۱

پرسید که ای جوانمردان شما مردم کرام شهر بیروت شما را چه مهم و چه مراد است

که در قفس را بر این نهاده‌اید گشاده دید خاور شاه هیچ سکوت [illegible] لطف عجز راست

پادشاه و کامرانی پاینده باد بدانکه این جوان پادشاه مشرق است و او را خاور شاه

نام است و آن دیگر وزیر است و مرا فیروز عابد میگویند و قصه پادشاه و منجمان

منجمان و طلب خاتم سلیمان و رفتن بحصار کرسی تمام بفرخ فال گفت

فرخ فال چون این شنید که خاور شاه پادشاه مشرق است او را تعظیم کرد و با جمله

تهنیت نمود و بفرمود تا نثارها آوردند و خلعت شاهانه پوشیدند و ایشان را

بجای نیکو فرود آوردند و مهمانی پادشاهانه ترتیب فرمود انگاه فرخ فال بحرم خانه

رفت و با مادر دختر حکایت پادشاه و مقدمات او را در میان نهاد و گفت

[illegible] پادشاه مشرق و مردی بزرگ است اگرچه دختر [illegible] با پایان

پادشاه عادت است اما او در [illegible] فرزند ما تقصیر نکرده است [illegible]

[illegible]

میکرو فیلم تهیه شد

۱۳۸۶/۹/۲۴

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: جُنگ

مؤلف متن .... محشی ....

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۱۲

جزء کتب: زبان فارسی (جُنگ و عجایب متبع) (رجال ـ ادبیات ـ اخلاق ـ تاریخ) عدد اوراق: ۸٤

طول: ۱۷/۵ عرض: ۱۱ شماره عمومی: ۲٦٤۲٦

وقفی اهدائی: بنیاد شهید تهران تاریخ: اردیبهشت ۷۸ وقف خریداری

ملاحظات: ~~مجموعه رسایل درباره رجال جنگ (؟) و~~ اهدائی سرگذشت فرشاد و خاورشاه.

۸۵

اندازه نوشته: ٦/۵ × ١٤/۵

پرسید که ای جوانمردان شما مردم کدام شهرید و شما را چه مهم و چه مراد است

که در قفس را این نیت گشته دید خادم در هیچ نشگوفت به حرف لطف عذر است

پادشاه کامرانی پاینده باد مرا آنکه این جوان پادشاه مشرق است و اورا خاد شاه

نامست و آن دیگر وزیر است و مرا فیلسوف عابد میگویند و قصه پادشاه و سخن

منجمان و طلب خاتم سلیمان در پیش کس کسان تمام بگفت فال گفت

فرخ فال جوانانی است که خادم شاه پادشاه مشرق است او را تعظیم کرد و با جواهر

تخت نشانید و بفرمود تا نثارها آوردند و خلعت شاهانه پوشیدند و ایشان را

بجای نیکو فرود آوردند و مهمان پادشاه ترتیب فرمودند آنگاه فرخ فال جواب خرم

رفت بمادر دختر حکایت پادشاه و مقدمات او را در میان نهاد و گفت

پادشاه مشرق و مردی بزرگ است اگرچه وصلت تو میسن با پریان

پادشاه حاجت است اما او در نکو فرزند و تقصیر نکرده است و من با تو ...

... [illegible]

معلوم رای شد فرخ فال فرمود تا امرای دولت و اکابر و اشراف بیرون جمع آمدند
فرخ فال مجلس خسروانه ترتیب فرمود در روز افروز با حاضران عقیدت دینارها
کردند و خلعتها دادند و ابواب خزانه با پادشاهان بستند و تا مدت یک ماه بعیش و نشاط
رفتن مشرق را
مشغول بودند آنگاه حاضران و یاران نزد فرخ فال اجازت خواستند فرخ فال فرمود
تا تختی از نقره حاضر کردند و بانواع زیورها بیاراستند و پادشاه با یاران بران تخت نشستند
و دیوان بر سر گرفته با نزدیک زمان بشهر مشرق رسیدند چنین است که از ایشان
پادشاه خبر یافتند شادمان شدند و پادشاه لشکر انبوه [illegible] با ایشان استقبال
[illegible] دلو و بدلو [illegible] مشغول شدند بجهت [illegible] همه در [illegible]
[illegible] و ورزا فرزند [illegible] پدر و مادر [illegible] با [illegible]
بود تا از این خبر مدت [illegible] اف [illegible] دلکه [illegible]
[illegible] و افتاب [illegible] بر او [illegible] مشتری [illegible]
[illegible] او دیوانه [illegible] غنچه [illegible]

شیخ علیه الرحمه گوید بیت مبارک طالع فرخ سریری ۝
بطالع تاج فرخ تاج گیری ۝ گرفته در حریم شش درایه چنین شد
چه مروارید تر در پنبه خشک ۝ چه مشک او شکر در زیر دیدند
لبان شکرش می پروریدند ۝ ببزم شاه شکر آورده در مست
لبان دسته گل در تربیت ۝ پادشاه بقدوم آن فرزند شادیها کرد
و فرمود تا یک سال بعیش مشغول شدند نام او را مهر [illegible] نهادند [illegible]
بود در طالع او [illegible] اکابر [illegible] رسید که [illegible] باشند
و اگر از آن [illegible] همه یک [illegible] صد سال در دولت پادشاهی زندگانی کنند [illegible]
فرمود [illegible] تا هفت ساله شد انگاه او را [illegible]
[illegible] علوم [illegible] و حکمت [illegible] تا نه ساله شد انگاه [illegible]
[illegible] مشغول شد و با [illegible] رسید [illegible] شد
[illegible] او [illegible] پادشاه فرمود که [illegible] در کارخانه و کتاب نظر نکند [illegible]

۱۹/۲۴
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات
اندازه

و شکار مشغول شد و شاهزاده هر روز بشکار میبود و در کوه و صحرا میگشت
و در کتاب که عند الصباح نظر میکرد تا چندی برین بگذشت از قضا شاهزاده
یکروز بشکار رفته بود و در عقب آهوی چندین بتاخت که از لشکر
دور افتاده همچنان میرفت تا بلب دریا رسید از دور شخصی را دید بر لب دریا نشسته
هر گاه آن شخص او را دید [illegible] در کمال خوبی آزار و نزار شده
و ضعیف گشته پرسید که ای جوان چه کسی و از کجایی و اینجا چه میکنی آن جوان گفت
ای برادر چه میگوی مرا که قصه بشنوی [illegible] شاهزاده [illegible] گفت
که البته مرا آگاه ساز که تو چه کسی و از کجایی گفت ای جوان من مرد غریبم و از دیار
مغرب زمین میباشم و مرا مشتری میگویند برسم تجارت در دریا نشسته بودم
دو کشتی زر با اسباب خود داشتم [illegible]
شکست و من بر تخته پاره بماندم و با امر ایزد هفت روز دیگر [illegible]
از رحمت [illegible] تمامی غرق شد حال بروز رسیدم که [illegible]

[illegible] گفت قصه من دور و دراز است اگر میل شنیدن داری
ساعتی فرود آی تا من حکایت کنم شاهزاده کرمان بود که مگر [illegible]
که میگوید فرود آی [illegible] چه چیز [illegible] که بگریم فرود آمد در سایه درختی نشست
مشتری دست در بغل کرد و تصویری بر آورد نزد شاهزاده نهاد شاهزاده چون چشمش بر آن
صورت افتاد بیتاب گشت بهزار دل عاشق و شیدای صورت گشته بیهوش
[illegible] چون بهوش آمد از مشتری پرسید که این صورت کیست مشتری
گفت [illegible] در دیار مغرب پادشاهی است که او را اهل مغرب [illegible] گویند
پادشاه یکی از شهرهای مغرب [illegible] و لشکر و خزانه او را اندازه نیست
داود را دختری است [illegible] نام و این تصویر روی اوست شاهزاده گفت تا این چهره
[illegible] مشتری گفت اگر از راه [illegible] بروی [illegible]
بر [illegible] با من موافق [illegible] شاهزاده را مهر [illegible]
القصه [illegible] مشتری [illegible]

/۲۴
نام کت[illegible]
مؤلف م[illegible]
شارح
تاریخ ت[illegible]
جزء
طول
وقف
خرید
ملاح[illegible]
اند[illegible]

چون صبح شد مهر فرمود تا مشتری را خلعت پوشانیدند و مرکب دادند و از کنار
دریا رخصت شهر خود بداد با دلی از عشق پر از آتش و دیده پر آب چون
بشهر رسید مشتری را بای نیکو فرده آوردند و دایم با او صحبت میداشت
میداشت و حکایت ماه میپرسید و زار زار میگریست الحاصل روشن رای وزیر را
پسری بود بسیار خردمند و نام او نیک اختر بود و دایم با شاهزاده مهر بود
عاقبة نیک اختر در پیوسته بود همنشین هر لولی چمن مهر از عشق ماه بی قرار گشت
و حمله و هر دو آرام از وی رفت نیک اختر دانست که او را قصه روی
داده است از او پرسید که سبب بی خوابی شب و بی آرامی روز چیست مهر حالت
مشتری و صورت ماه را همه را باز گفت و گفت ای برادر از این
فکری بکن که هم اکنون که ملک نشسته در فکر تو است غایب
بیان قرار گرفت که این صورت بار کار در دریا نشسته روی شهر الله
متوجه هند شدند راه ... که فراق جواهر بر که

از

مغرب دانسته شد بگریختند تا جهاز کشتی جمع کنند مهر بفرمود در آید
و عرض کرد لیکن پدرم از شکار خشکی ملول شده ام و میخواهم که شکار کنون
دریا بکنم پدرم وا داد شد و بسیاری از آداب ملوکانه درست نزبیا موم
پادشاه فرمود تا ملاحان دریای چین را در باب تخت حاضر کردند ایشان خدمت
داده فرموده که کشتیها را حاضر کردند و مهر کار سازی نموده بنیک اختر و مشتری
بالاحقان روی بدریای چین نهادند و جمعی کشتی و آن جواهر با خود بدریای
دیگر بجزیره ریحان رسیدند جائی بود که خط نسخ بر اوراق میکشودند
درخت از زهرا دفع میکرد و مرغزار بسیار و درختان بی شمار درشت
مهر و یاران چند روز در آن جزیره بسر بردند و مهر نشسته در فراق ماه
میگریست و این غزل می خواند بیت همه بجز خیال توام غمگسار نیست
در زیر تو بجز فراق مرا یادگار نیست ما را بیاد که ریک بیت گذاشتیم
گر خون عاشقان بکر اعتبار در زار نیست همدم بجز دیده رخ صفا

زنان میشوند فکار دیدیم نگار نیست ❀ القصه آخر الامر ملاحان الطبع
و گفتند مرا قصد آنست که برابر این بر رویم و قبر حضرت لقمان را زیارت کنیم
تا برابر این چند روز راهست ملاحان عرض کردند که عمر و دولت شاه زیاده
در عدل و کامرانی از آن بالاتر باد اینجا تا برابر این شش ماه راهست اما
بسیار آفتها در پیش است مهر فرمود که این همه گشتیم از برای
دیدار روان نشد و ملاحان را خلعت داد و ملاحان کشتیها را راست
کردند و همی کنار بسیار از بیتها بار و مهر و یاران در کشتیها نشستند مهر
دایم با خیال ماه مشغول بود و صورت ماه را در نظر میداشت و میگفت بیت
نشد بر کف اکسیر از است ❀ که زهر بر چنین هیچ زر نیست
خیالش در نظر چون آب خوابست ❀ تو هم در بر بوستان بایست
و چند روز در دریا بودند تا که روزی ابری پیدا شد و برف و باران
باریدن گرفت و هوا تاریک شد و بادها و زیر و زبر گرفت ملاحان

خواستند که کشتیها را لنگر اندازند نتوانستند و کشتیها را همچنان
باد میبرد و عاقبت راه غلط شد و ندانستند که کجا میروند بالاخره کشتیها
بجزیره رسیدند کشتیها نزدیک آن جزیره رسید و لنگر انداختند و از کشتیها بیرون
آمدند جزیره دیدند در غایت خرمی بسیار خرم و انواع درختان میوه دار و
مرغان خوش الحان مهر و یاران در آن جزیره طواف میکردند مرغان
بزرگ و منقار بسیار بزرگ که مثل آن ندیده بودند و همچنان میرفتند تا بدامن
کوه رسیدند ولی آن کوه نهایت بلند و هموار بود چنانچه دیوار کشیده باشند
در میان آن کوه دره بود و در آنکوه سوراخی و چشمه بود مثل خانه گنبد
و در پیش آنکوه فضائی بود و در میان آن فضا گنبدی دیدند از سنگ
بلور صاف اما مهر و یاران از بزرگی کوه تعجب نمودند و همچنان در
پیش آن کوه طواف میکردند تا کنار آن جزیره باغی دیدند بهتر از آن باغ
گورستانی بود و در آن گورستان گنبدی بود بر در آن گنبد تخته بزرگی

دیدند نورانی در جهان در پیش ایستاده و کتابی در دست دارد و می‌خواند

چون آن پیر را دیدند سلام کردند و دست او را بوسه دادند پیر در وی

ایشان را پرسید و گفت شما چه کسانید و بدینجا چگونه افتادید که هرگز آدمی

بدین موضع نرسیده مهر گفت ای پدر بزرگوار بازرگانیم و غریب و سرگشته‌ایم

و حالا یکماه است که بسبب اقبال ما در این دریا سرگردانیم و راه گم کرده بدین موضع

افتادیم اما تو چه کسی که تنها درین مقام چندین تنهائی پیر گفت ای فرزند

درین کوه دیوی است که او را هامان دیو گویند و زن و دختر [illegible] چرا

خوب می‌خواهند و لشکری انبوه دارد و هامان دیو رفته در این جزیره رانده‌اند که در

این کوه می‌نشیند و پنهان شدند و قطع راه کردند تا هیچ‌کس بیرون نیاید و اینجا

و این موضع از آن است که در روزگار حضرت سلیمان از بیرون نیامدند و این

مرغان از در این جزیره پیر گفتند و منم از مرغان و حکایت سلیمان

حضرت را از آن باب بیان میداشت همه نزد سلیمان است

بیان کرد

میکردند یک روز حضرت سلیمان فرمود تا دیو هامان را بگیرند و بند

کنند و او را مرغان گرفتند و هامان را گرفته نزد حضرت بردند حکم کشتن وی

کردند من بیکی حضرت سلیمان علیه السلام بردم و آصف ابن برخیا ام و نام من از پیامبران

برخاستم و هامان دیو را شفاعت کردم و گفتم یا رسول الله چند دیو را بمن بخش و از

هامان عهد گرفتند که دیگر روز بیرون نیاید و لشکر او و مرغان را اذیت نکنند

و چون زنبیل سلیمان مرغان از این جزیره بیرون رفتند و میان جن و هامان دیوان پیدا شدند

همیشه درین مکان میگردد و هرگاه می‌آید و چون حضرت سلیمان از دنیا رحلت نمود

در میان بنی اسرائیل فتنه در آشوب پیدا شد و هامان دیو مرا از بیت المقدس

موضع آورد و این باغ و این جزیره که من عمارت ساخته‌ام اکنون از عمر من هشتصد سال

گذشته و این گورستان همه خویشان منند و این کتاب بعد از زبور ... اسرائیل

[illegible] ختم میکنیم چون پیر حکایت خود را تمام کرد برخاستند رفتند در باغ

باغی دیدند پر از درختان و از رسته و میوه‌های گوناگون که روا کرده بود و بشفقت و الرحم

و بید انگور و فندق و پسته و بادام و سیب و شفتالو و سایر میوه‌ها در آن باغ زیاد بود

و قصری در میان باغ آراسته که غرفه‌های بهشت از بلندی غرفه‌اش در قصور بود

و خوانهای پر از هر [illegible] چمن بلور دیده حور پر نور بود و چشمه‌های آب بر حوالی آن خرم و تازه بود

و بر شاخهای گل بر درختان [illegible] میکرد و سار و بلبلش از ذوق زمزمه میکرد و ناله

قمریش از گلستان حکایت میکرد القصه مهر و یاران در این باغ فرود آمدند

و انواع میوه‌ها و تکلفات بجای آوردند چون شب شد خورشید زرین آفتاب از خزانه آفاق

[illegible] و شمعهای [illegible] که در میان آن قصر ارمیا با مهر گفت مثل آنکه

خورشید [illegible] همان [illegible] مهر و یاران [illegible] که شاهی [illegible]

شاهزاده [illegible] ارمیا گفت اگر [illegible] گردد [illegible]

[illegible] همان [illegible] [illegible] ادب [illegible] در اوست [illegible]

[illegible] و از عقب [illegible]

بر فتن کردند تا نزدیک آن گنبد بدر رفتند در حوالی آن گنبد [illegible]

دیدند وسیع و فرش آن از سنگ مرمر [illegible] و معمار ساخته بودند و بر طرف میدان

کرسیها نهاده بودند و بجهت تختگاه آن دیو بر روی سنگ [illegible] زرین ساخته و

در حوالی آن کوه‌های سنگ زرنشان نهاده ارمیا با مهر و یاران بر کرسیها نشستند چون

شب شد و تاریک شد از آن سوراخهای کوه دیوان بیرون آمدند و هر یک شمعی در

دست داشتند چون ستاره آسمان در روی هر ارمیا آمدند و در آن گنبد

می‌رفتند و آن شمعها را بر آن طاقها نصب میکردند تا هزار شمع روشن شد

در دو شمعدان آن گنبد بر سر همه جزیره را روشن کرده بود و آن جزیره از دیوان

پر شد بعد از مدتی مشعل بزرگی از راه پیدا شد ارمیا گفت [illegible] بدانید که

هامان را شاهزاده [illegible] مهر و یاران [illegible] دیو [illegible]

سرش [illegible] گردنش چون گردن شتر و دستهای وی چون [illegible] و پایها

چون [illegible] و چشمها مانند مشعل [illegible] دهان چون [illegible]

[illegible] القصه هامان [illegible]

در تخت قرار گرفتند و باقی دیوان در پیش ایمان صف کشیدند و زمین خدمت
بوسیدند و مقربان بر کرسیها قرار گرفتند و ارمیا با مهر
با مهر و یاران پیش تخت ایمان آمدند چون ایمان ارمیا را بدید از تخت
بزیر آمد و ارمیا را حرمت داشت و پرسید که ایشان از کجا اند ارمیا
گفت ایشان خویشان منند و بدیدن من آمده اند امشب خواستند که بجمال
جهان آرای پادشاه مشرف شوند الغرض ایمان طبق زر گرد بیشتر ایشان گذرانید
... مهر را بر بالای تخت ... الغرض ارمیا با مهر و یاران بر کرسیها قرار گرفتند
بعد از ساعتی جمعی از دیوان آمدند هر یک ... کاسه چینی پر شراب ... در کاسه ریختند
و مهمانان با لشکر ... شراب خوردن مشغول شدند چون دوری چند شراب ... مهمانان
بقوم ... تا از کاسه‌های ... یکبار شراب کردند ... مهر و یاران آوردند
ارمیا گفت ایشان خویشان منند و شراب نمیخورند ...
این پرستار ... برده و ایشان بشراب خوردن مشغول شدند و بعضی ...

خام پیش آوردند الغرض ارمیا گفت تا دیوان خاص را حاضر کردند
تا لحظه‌ای مطربی کنند تا دل مهر و یاران شاد شود و از رنج سفر بر آسایند جماعتی
دیوان حاضر شدند و سازهای گوناگون بر دست گرفتند و آوازهای خوش ...
می‌نمودند مهر و یاران از این صحبت و مجلس خندان شدند تا به شب رسید بعضی مست
شدند و بعضی بخوابهای خود رفتند و ارمیا بخوابگاه رفت با مهر و یاران گفت ... خود
بخوابید ... گفت از ده خواهی لب بگزار و با آتش مشغول شدند مهر و یاران چند بیت
که خوانند ... بودند با آتش مشغول شد اما مهر تصویر پری پیش نهاده بود در صورت
ماه می‌نگریست و میگفت بیت هر کی شمع رخ پیش نظر می‌آید

آنچه پروانه مرا عمر بسر می‌آید ❁ تا بپایی برم بهر نثار قدمت
مهر ... که از دیده گهر می‌آید ❁ هر غباری که نسیم آورد از خاک رهت
کحل چشمی است که او نور بصر می‌آید ❁ گفتم از ماه رخت دیده چرا در بدر است
گفت ابریست که در پیش قمر می‌آید ❁ خوش برآنند همه نام مهر پری را

مهر با صورت زیبای تو بر می‌آید ❀ همچو طوطی ز دهان تو صفائی دم زد ❀
که بکام تو ز زبان تنگ شکر می‌آید ❀ تا راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت کرده‌اند که دختر ماهمان الثب با چند دختر دیگر برین آمده بود
گشت میکرد ناگاه در باغ ارمیا روشنائی دید با خود گفت بروم ببینم چه روشنائیست
چون بباغ ارمیا در آمد دید یک طاقی از طاقهای ارمیا مثل زرافشان مینماید
نگاه کرد جوانی دید که دیده بینا را مایه خیره میکرد و آفتاب پیش طلعتش تیره
شدی و ذکر جمالش عالم را آشفته میگفت و خط رخسارش از ریحان گرم تر
در زنش عذار را افروخته میدید و صورت دیدنش را الم و درد میگرد بیت
من و شمع صبحگاهی ز فراق دلبریم ❀ که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد ❀
دختر ماهمان چون مهر را بدین صورت دید صد هزار ره عاشق بیدل او شد
با خود گفت که گذارد چنین زبان میگریست از آنجا که به همنشینی که در حرمان
که با او بیفزاید نشستند که او را چه اسم او را ابجد شد به کیانه بقلم و قدرتی که او دارد
آن

تا بری آن ع

آنگر کرد در باغ دختر رسید بهوش آمد دختر ماهمان پرسید که ای دختر ترا
چه افتاده است که چنین بیهوش شده گفت گشت میکردم در باغ
ارمیا روشنائی دیدم خود بخود یک شدم در گریبان ارمیا لولوی دیدم حکم ستم
او را بدینجا رسانم شخصی دیدم طپانچه بر روی من زد از هیبت او بیهوش شدم
دانستم ماهمان گفت ایشان خبر از ارمیا شنیده پیغمبر زاده اند
دیران را بر ایشان دست نیست و تو بد کردی که قصد او کردی اما چون
روز شد و پرتو طلوع خاوری دختر در شب را از پا در آورد مهر و یاران
بعیش مشغول بودند و از رنج راه آسایش میکردند دار ... مدت کار
ایشان مشغول بود مهر با نیک اختر و مشتری در باغ سیر میکردند و مهر با
ماه این غزل میخواند بیت مرا به عارضت ای ماه جا گلستان نیست ❀
بموی سنبل زلف تو های دل بر زنت ❀ رخ زرد تو ... و لب خشک و دل بریان ❀
مراد ... بعین آنها همه از جور ... است ❀ کمان ابروت ... بر دل نهان ... ❀

هنوزم جان نمیداند که در سینه چه پیکانست ❁ بگیرم ترکش آن کافر به پیش تیر اندازه ❁
که چشم من در ره او صد هزاران کشته قربانست ❁ دلیر اگر بهر تماشا بدام زلف طره کند ❁
که آهنگ بلای مرغ به برگ گلستانست ❁ بگو نسیم صبا گر سکینه لعلش دل دل
من بیچاره فردی آه زجمع دو هندوانست ❁ الغرض راوی گوید که چون روز شب رسید
و باز دیوان آهنگ بیرون آمدن کرد ارمیا مهر دیار را گفت که امشب باز
مینماید که بیائید تا نزد دیوان رویم در ساعت ایشان را ببینید تا
مهر شاه بیش پدر بر افعال و احوال ایشان بنهند پدر مهر گفت امشب من دره میکند و
خواهم که لحظه بیاسایم شما بروید و من بخواب میروم یاران با ارمیا بر آن
لهراسی آمدند احوال مهر را پرسید گفت چرا با شما نیامد ارمیا گفت امشب دردسر
بهم رسانید بنابرین مصرع شد القصه باز دیوان به شراب خوردن مشغول
شدند ارمیا یاران نظاره میکردند مهر در باغ صورت ماه پر ادر پیش
نهاده متحیر است و میگفت بیت مردم چشم من از گریه در آب افتادست

دلم از دست غمت بر سر آتش افتادست ❁ با خیال لب دهان تو میدانی چیست
قطره آبیکه از چشم شما افتادست ❁ خواب خواهم که کند بهر نظر در چشم
این چه حالیست که در خاطر خراب افتادست ❁ القصه آنشب کمال
دیدن مهر دختر از خزانه بیرون آمده و در آنجا بر سر شمشکت تا نوک
باغ ارمیا آمد با نجوم گفت که مهر در بند بخت بردم شاه با مهر در برآ
دو دیده را بجای او روشن کردانم دختران را گفت من امشب بیارم رخیز چون
دل شب بیاری در از باد در گوشه میخواهم بجا نه زدم شاه یکدیگر باغ بنشیند
دختران بهانه ای تو توقف کنید دختران همه تنها بیایند و ایشان بیابید
و میگفت بیت ما ندار یم بجز نقش خیال تو ندیم ❁ تو هم اید دوست
فراموش مکن عهد قدیم تا بباغ رسید از روزن نگاه کرد
دید که مهر تنهاست رفت در اطاق و سلام کرد مهر نظر کرد دختری
سر او تا سقف بر کشیده و همه سر او چنین لیف در هم بالیده شده و گیسوان

بافته و شکن‌ها چون خیالات فاسد در روی او چون زلف معشوقان پر
شکنج و پیشاد معجری از زربرک صدها بافته و بر سر کرده و جامه زربفت گلنار و
خوک در بر کرده و گونه رخسار را بگلگونه سرخ گلگون کرده و حلقه در گوش نشانده
عوض گوشوار در گوش کرده و پوست شترمرغ بجای مروارید او گشته و بینی
چون خرطوم پیل و دهان چون طغار و دندان چون بازیچان بنزرای
و سینه چون زنبیل و حلقه مار عوض انگشتر در دست کرده چشم سخن میگفت
آتش از دهانش میریخت و چون نفس میزد دود آتش میانگیخت و گوشها
چون سفره چرمی بلیت کرده تا قیامت زشت رویی برادر خشم است
برف بکوه بدین شکل و شمایل پیش مهر نشست و گفت ای جوان نیکو روی
از کدام دیاری که آتش عشق من ترا سرگردان کرده است و من هم تا حال
بشمال تو را دیده ام خورد و خواب را بخود حرام کرده ام نه شب خواب
دارم و نه روز آرام اکنون شاهزادگان تمامی از شوق وصال من بکوه زده

و از اشتیاق وصال من در تو آبه اند و من هم نفهمیدم اگر عشق تو هلاک گردم
مراد یار که هلاک خواهم شد مهر چون آن طلعت با خوش و آن عبارت را
بدید بترسید و گفت بلیت به روی تو نعیم نیست دلبر در کرشمه و ناز
بسوخت و عقد حیرت که این چه بوالعجبیست باخود گفت اگر درست
جواب بگویم و گر نه گویم قصد هلاک من کند در جواب گفت ای جان
ولی راحت یار غمزدگان ای جان شیرین من سالهاست تو را نقش کس نادیده
عمرها از این جای بیرون نیکو آیم گرم کن و عاشق نشستن با بر وصال تو دستگیر
و جوانه نظر از شمع جمال تو بیاراییم دختر پیش آمد و چون ابر سیاه گردید
مهر نشست و آغاز کرشمه و ناز کرد مهر از دختر او بر خود می پیچید
و میگفت بلیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان یارب تو ما را وارهان چون صبح شد
آواز های لر سیاه و یاران را شنید نزد دختر گفت بلیتا

دمی چند گفتم برآرم نفس * دریغا که بگرفت راه نفس * دریغ
که بر خوان الوان عمر * یک لقمه ناخورده گفتند بس * پس مهر او را وداع
کرد و برفت اما آتش عشق در دلش شعله میزد اما چون از میان دختران
ندیم به مهر گفتند که ماهان دیو احوال شما را پرسید و نیکوئی شما را بسیار گفت
و گفت او بغیر از ایشان است و قصه دختر و بیماری او را باز گفت مهر چون شنید
که دختر ماه امانت است بسیار غمناک شد با خود گفت مبادا این دختر ضرری بما
رساند در ان اندیشه بود که در خواب شد بر سر شان دید که هرگز نشنیده و ندیده
بود در میان آن بستان قصری عالی بود جماعتی در آن بستان بود
پرسید که این قصر از کیست گفتند از دختر ماه مغربست چون مهر نام ماه را
شنید مانند دیوانه هر ماه زنجیر گسسته مضطرب شد القصه مهر او را دید بصورتی
که دیده بود و بغیظ تبسم نمود گفت دختر ماهان را که یابی مهر که
ماه ما این صورتست نه جواب نعره زد و بیهوش شد یاران از
نعره

نعره او از خواب بیدار شد مهر را دید بر که بیهوش افتاده
کلاب بر سر او زدند با هوش آمد القصه با مشتری و ناهید از قصه دختر
ماهان و خواب دیدن ماه را تماما بگفت یاران گفتند این خواب دلیل
بشارت است و رسیدن بوصل محبوب مهر از اشتیاق ماه میگریست
و این غزل میخواند بیت دوشت بخواب دیدم تعبیرش چه باشد *
با تو شبم بود تدبیرش چه باشد * گفتم وصال خواهم گفتی فراق بینی این است
مشکل من تعبیر آن چه باشد * مرا دوش گفتی بخواب آمدی *
مگر کرده ای آب سیراب آمدی * شبی داشتم تیره از جور شب *
سحرگه چون ماهتاب آمدی * بدل بردم آمدی عیب نیست *
تو هستی به بوی کباب آمدی * کجا بودی ای دختر نیک فال *
که مهر رفته آفتاب آمدی * القصه مهر را دیگر از شوق اختیار نماند
و میخواست که زودتر روی بمغرب نهد با خود خیال کرد که مبادا
دیو

من بردم و دختر از عقب من بیامد و مرا هلاک کنند باید بجهة دختر حیله کنم
الغرض بردم چون روز دیگر شب شد مهر از میان و یار از نزد ماهان
فرزند بازرگان برفت شیشه روغن نفط پیش فرزند بازرگان چون که وقت آمدن
دختر شد جامه زرین بیرون کرد در روغن بالکنستان خود میمالید دختر ماهان
بیامد در خانه را استوار مهر فهمید دختر ماهان آمد زود جامه خود را
در بر کرد و آن شیشه را پنهان کرد چنانکه دختر همه چیزی را بجای خود
پنهان کرد چون دختر نوبت [illegible] ایشان گفت چرا جامه زرین بیرون
کرده بودی و در آن شیشه چه بود که پنهان کردی مهر گفت این دارویست
که عاشقان را بکار آید دختر مبالغه کرد که مرا بگو این چه دارویست
و به چه کار آید دیگر کنیزکان خود را میداد مهر گفت از چون آنکه جان خود من
دلداری مرا از راست گفتن چاره نیست [illegible] زود کنیزکی که نیکوی دختر
سوگند یاد کرد مهر گفت آنکه در این شیشه روغنی است که هر که آنرا در عضوی

خود

خود مالد و مالش کند [illegible] خود را بر آتش [illegible] دیگر به
خدای [illegible] عشق [illegible] گردد
بیقرار او گردد [illegible] مرا طاقت فراق تو نبود میخواستم که بجهت تو از این
روغن بر خود بمالم که رسیدی دختر با خود خوش آمد و گفت مهر مرا
هرگز فراموش نخواهد کرد و این رباعی را بجهة مهر برخواند بیت
هرگز نرود دلبرت [illegible] من ۰ مهرت ز [illegible] خیالت از دیده من
بعد از صد سال اگر [illegible] باشد ۰ مهر تو در استخوان پوسیده من
گفت قدری از این روغن بمن بده تا در اعضای خود بمالم مهر گفت
نیکو باشد و آن شیشه روغن را بدست دختر داد و دختر شیشه [illegible] را نهان کرد
خود بخانه رفت روز دیگر [illegible] را از غیر خالی کرد و آن شیشه روغن را
تمام بخود مالید و سر بهای بدن او شصت گز هفتاد گز بود که بهم پیچیده بود
[illegible] کرد و در آتش نهاد و پای خود بر آتش [illegible]

که آتش در گیر شد و بسبب عشق همچو برگ این یک دختر هم بسوخت و
خاکستر شد چون دختران دیگر در خانه رفتند که سیر اندیشه دختر را
دیدند بغصه فرو رفتن و غم و غوغا بر آوردند که چنین نقشه پدر و مادر را او رفتند از آتش
نجر و شنید و ماه مان در گریه افتاد و چون شب شد ماه مان بسبب ابلاغ دختر
بیرون نیامد دیگر ستاره مشغول بودند ارمیا با یاران بر عمارت گرد گشته
بیرون آمدند و هیچکس را ندیدند مگر آواز گریه و خروش دیوان شنیدند
ارمیا بدیو پرسید که چه قضیه رخ داده است گفت دختر ماه مان سوخته
و خاکستر شده ارمیا از این باز گشتند و قصه با مهر گفتند و گفتند
نمیدانیم سر این حکمت چه باشد که بظهور رسید پس مهر خدا را شکر کرد
و با ارمیا گفت ای برادر من در این جزیره بسیار دلم تنگ آمده و یاری
از رنج سفر و دریا رستم شتر میخواهم رخصت کنیم ارمیا در گریه افتاد
و گفت من با شما الفت گرفته ام چه باشد که چند روز توقف کنید که این دیوان

از ماتم فارغ شوند و من ماه مان را ببینم و از وی اجازت خواهم
شاید که اجازت دهد و منهم با شما بیایم که بسیار از صحبت شما در این
ملول شده ام مهر گفت نیکو باشد و چند روز دیگر صبر کردند و مهر دایم
از فراق ماه میگریست و این غزل نیز بر یاد ماه میخواند بیت

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم • راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب • من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت • بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت • رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت • با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی • تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان • تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست • پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار
چنین روایت کرده‌اند که ماهان دو تا ده روز به همین نهج تدبیر می‌نمود
و با خود می‌گفت این قضا که هر ختم قرار در دل و سبب آن می‌زاید که باز
بی حرمتی کرد بعد چندان از آن پیغمبرزاده کاشند تا پیداش [illegible] دگر در
[illegible] نکنیم که کشتی ارمیا را به بیت المقدس با بن یکان نهاد در ده بقعه
تا دختر مهر ملک باشد بعد چندی از ده روز گذشت ماهان از راه برخاسته
ارمیا پیش ماهان برفت و گفت اگر اجازت دهید می‌خواهم بردم و
چند روز خرابان راه دیدن کنیم ماهان گفت نیکو باشد بر ظاهر زود برو
زود بیائی ارمیا سوار شد و از پیش ماهان برفتند و دریا را زنگار
[illegible] در جزیره [illegible] کشتیها را راست کردند و مهر و یاران
با ارمیا در کشتی نشستند و ستاره را از آن گذر و قرین [illegible]
سراپرده [illegible] تا مدتی ملک می‌رفتند ناگاه به جزیره رسیدند با

بزرگ

بزرگ بعد مهر گفت که کشتیها را لنگر انداختند و مهر و یاران در
آن جزیره رفتند جزیره دیدند در غایت خوش با میوه‌های خوش رنگ و انهار
و چمن [illegible] رفتند چشمه دیدند که از زیر آن بر می‌جوشید [illegible] بلکه
متحیر [illegible] بلند شد [illegible] قطره آب [illegible]
یاران از آن حالت تعجب نمودند و بر سر آن چشمه قرار گرفتند و دیگر [illegible]
اما مهر از شوق خواب نمی‌رفت و با صورت او می‌گفت بیت

تا دیده رخت [illegible] ز خیال ○ از رشک رخ خوب تو گل [illegible] دارد
[illegible] ○ طوطی [illegible] شکر تاب ندارد
هر چند [illegible] ○ با تاب سر زلف تو هم تاب ندارد

ناگاه در آن جزیره جمعی [illegible] که دست و پای [illegible] و گردن
[illegible] بستند و سر ایشان [illegible] بعد چندین مهر را [illegible]
قصد [illegible] کردند [illegible] مهر و یاران [illegible] کرد

و با یاران ایشان تیر زخم مجروح گردانیدند بعضی را بکشتند و بعضی
بهزیمت شدند القصه مهر و یاران از آن جزیره بیرون آمدند و گفتند دوران
ما درین جزیره مصلحت نیست کشتیها راست کردند و در دریا نشستند القصه راویان
اخبار چنین روایت کرده اند که مهر و یاران تا مدتی که در آن دریا بودند
و نمیدانستند که بکجا میروند ناگاه بجزیره رسیدند مهر گفت تا کشتیها لنگر انداختند
مهر و یاران از کشتی بیرون آمدند جزیره دیدند که هرگز مثل آن ندیده بودند از خرمی
در وی انواع گلهای خوشبوی و درختان عود و صندل سر در فلک کشیده مهر و یاران
بجزیره در آمدند ناگاه چشمه دیدند که از کوثر و سلسبیل نشان میداد و در چشمه
حیوانی با چه رامیسکفت و بر گرد آن چشمه گلهای سرخ و سفید بود و هر گلی مقدار سپری
بود و نزدیک آن درخت چشمه آبی بود و بر سر چشمه سروی دیدند که شاخهای آن از گل بود
داشت و بر بالای سرو مرغی دیدند که بزرگ بود و بانواع رنگها و نقشها آراسته
و منقار درازی داشت و بر سر وی افسر و بر اطراف وی ... لیکن مهر و یاران از

زیبائی آن جزیره تعجب نمودند و آن روز در آن جزیره باستی مشغول بودند چون
شب در آمد مهر و یاران بر سر آن چشمه ماوا کردند اما مهر بخواب نمیرفت و در خیال
ماه مشتری این غزل میخواند بیت ور ز صفت حسن تو هر کس تر بیست
نسبت سرو ببالای تو کوته نظریست ۞ در فراق لب لعلش جگرم مجروح است
اشک رخ من ز سرخ تر از خون جگر است ۞ گفتمش نخم من از روی تو تا چه بر است
گفت کو تا بود عمر که دور قمر یست ۞ آب چشم غم محنت نصیب دل از غم
زانکه او غرقه بخون دل ای رهگذریست ۞ گشت دیوانه صفت چه رنج و دیوبست در
چکنم کو نشود در نظرش دیو و پریست ۞ ناگاه مهر دید که از پیش او ظاهر شد
در غایت جمال و زیبائی گل رعنای عذارش بر ارغوان بسر جمع دام در کشیده
اشهب بهار نسرین چشمهای رشک کشمهای ... از ضعف و ناتوانی در بستر زمین بیداید
ولیکن آن عاشق دلشده چنین از غم بیداشد سلام کرد و گفت ای جوان از
کجائی و درین جا چگونه افتادی غزل خواندن تو مرا هلاک خواهد کرد ای تو هم چون

من بدام فراق مبتلا شده و از وصال محبوب جدا مانده بگو که از کدام دیاری
و بهر بلای که داری مهر بر خورده است و او را تعظیم کرد و گفت ای جوان قصه من دراز
و دراز است اما تو بگوی که چه نام داری و درین جا چگونه افتادی جواب داد که ای جوان
بدانکه نام من عندلیب است و من پسر همای عجم و اولاد پادشاه پریان است و در دیار
سنوبر دختر عموی دارم و برادر عاشقم و نام او گلعذار است و اکنون چندین سالست
که بر آن دختر عاشق شده‌ام و آن دختر را بجهه من نامزد کرده بودند و اکنون پنج
سالست که آن دختر از میان پریان غایب شده است و هر چند در اطراف
عالم طلب کرده‌ام نیافته‌ام و هیچ کس از وی نشان نمیدهد و نمیدانم که مرده و یا زنده
میباشد زیرا که در خزینه پدر من دفتریست که نام خویشان من در آنجا ثبت است
و هر گاه از خویشان من یکی وفات کند نام وی از آن دفتر محو میشود و نام آن دختر هنوز
در آن دفتر باقیست و من در مدت عمر خود یکبار او را دیده‌ام که بر لب چشمه بوده
چون آن دختر بود بعد با دختر عموی خود عهد کرده‌ام که بغیر از او کسی را در عقد نکاح

خود در نیاورم و او نیز با من همین عهد کرده است و من از آن روز تا حال بر
این چشمه میباشم و این گلهای سرخ و سفید که بهم آورده از بوستان ارم آورده‌ام
و اینجا نشانیده‌ام و این گلها را گل خندان میگویند زیرا که وقت شکفتن آواز
خنده از دهن وی بیرون میآید و این درخت سرو است و این مرغ که میبینی او را
ققنس میگویند و آواز بغایت خوش دارد چرا که علم موسیقی را از او گرفته‌اند و هر گاه
بخواندن میاید از این سوراخها آواز بیرون میاید و من هم شبانه روز در پای
این درخت میباشم و برای گلعذار غزل میخوانم تا باشد که خدای تعالی مرا بوصال
او برساند چون عندلیب قصه خود بگفت مهر نیز در وصل محبوب بیان کرد و هر دو
در گریه افتادند آنگاه عندلیب گفت ای برادر غزل کدام است تا بخوانیم و بگرییم
و غم از دل بیرون کنیم مهر بغایت خوش آواز بود بعد با آواز حزین این غزل
را بخواند کرد **بیت** بلبل ببین که گل با ملک سر یار نیست
که ما عاشق آن ریم و کار ما زار زیست و از زمانی که نسیمی وزد بر طره دوست

قفس

چه جای مردم نادان نافهمی نازیست * سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست * خیال زلف تو کفتن طریق خامانست
بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست * لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست * جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست * باستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست * عندلیب چون این غزل بشنید فریاد از
دهانش برآمد و بسیار بگریست و عندلیب نیز آواز خوشی داشت اورا از آنجهة
عندلیب کفتندی او نیز بجهة مهر این غزل بنیاد کرد بیت
یار [illegible] خنده [illegible] بردی بمنش * ملی پیام بتو از چشم
حسود جملش * هر اوست دلم با او بهر جا که رود * همت اهل کرم
بدرقه جان و تنش * کر بسر منزل [illegible] رسی ای باد صبا * چشم دارم
که سلامی برسانی [illegible] * بوی نافه کش [illegible] کنی از سر زلف [illegible]

جامی

جامی دلهای عزیزست بهم بر زدنش * کر دلم حق وفا با خط و خالت
دارد * محترم دار در آن طره عنبر شکنش * کرچه از کبر [illegible]
بصد مرحمت [illegible] * [illegible] از جان و تنش * در مقامی
که بیاد لب او می نوشند * سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش *
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت * هر که این آب خورد رخت بدریا
فکنش * هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال * سر ما و قدمش
یا لب ما و دهنش * القصه چون عندلیب این غزل بخواند مهر آه از نهادش
برآمد القصه از عندلیب و مهر چند این غزل خواندند که یاران همه از خواب [illegible]
و نیک اختر خنک [illegible] خوش آواز [illegible] عندلیب و مهر [illegible] از میعاد یاران
میسر نشد و چون نغمات [illegible] مراقبت [illegible] ناله [illegible]
و نواهای [illegible] نغمهای جان کداز [illegible] و همچنان یاران میسر نشد
[illegible] عندلیب مهر را کفت ای برادر چند [illegible] باشی تا هر [illegible]

که مرا با تو الفت عظیم افتاده است مهر گفت ای برادر خود میدانی در عاشقی صبر کردن
مشکل نیست من با مقصود خود هم ای براه درویش رسید لشکر خدای تعالی از این بیشتر
از صحبت دیگر قصه ای گذشته باز خواهم گفت بلیت عذر تقصیر کرده ام که
در خدمت نرفت اگر خدا خواسته باشد که باهم باز رسیم الغرض عندلیب
چند بر خود را بمهر داد و گفت ای برادر اگر تو از این رسد این بر ما را در آتش
تا من چه غم خوردم و تو را باز کنم الغرض مهر عندلیب را وداع کرد و با یاران در کشتی
نشستند در ربع بحر روان شدند مهر بر ماه این غزل بیخود انشا کرد

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۰ چگونه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب ۰ قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ۰ بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم ۰ براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال ۰ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ۰ فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است ۰ تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ۰ ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ۰ مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ۰ ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فراق هجر که آورد در جهان یا رب ۰ که روز هجر سیاه باد و خانمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ۰ بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که مهر و یاران چون مدتی در دریا
بودند ناگاه بجزیره رسیدند مهر فرمود در دریا ملول شده ایم اندرین جزیره نزول
باید کرد تا ساعتی با هم گشته باشیم الغرض اندر رفتند مهر و یاران در آن جزیره
رفتند میوه فراوان دیدند چون پیشتر رفتند کوهی دیدند و در اطراف
آن کوه سبزه ها میبود و چشمه آبی در پیش آن کوه میبود مهر و یاران نخچیر

فرود آمدند و قرار گرفتند و طعام و شراب خوردند اما راوی گوید که آن جزیره دوال
پایان بود چون مهر و یاران در خواب شدند دوال پایان از کمینگاه بیرون
آمدند و بر گردن ایشان سوار شدند و ایشان را اسیر کردند و در بیابان میدوانیدند
مدت ده روز مهر و یاران هیچ نخوردند نزدیک بود از تشنگی هلاک شوند
مهر این غزل را انشا کرد بیت چنان در قید زلفت پای بندم

که گوئی آهوی سر در کمندم ۞ گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر جان بی‌سامان بخندم ۞ نه جان ناهد در غمت ورنه تنها
نه تنها من اسیر مستمندم ۞ یاران چون این غزل را از مهر شنیدند آهی
برکشیدند و گفت بیت بر دمد صبح مراد از مطلع جان غم مخور
وین شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور ۞ گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور ۞ راوی گوید که چون دوال پایان بر مهر
و یاران سوار شدند گفتند که میوه از درخت بچینید و به دهان ما گذارید مهر

و یاران میوه از درخت میچیدند و بر دهان دوال پایان مینهادند و از میان
علم طب را نیکو دانستی و از لقمان حکیم فرا گرفته بود طبایع ادویه نیکو شناختی چون محنت
دوال پایان از حد گذشت با خود گفت چاره این کار به از این نباشد که در این
نگاه کرد گیاه هلاهل رسته دید از آن گیاه او و یاران کندند و داخل میوه کردند
و بدوال پایان دادند چون دوال پایان آن میوه را بخوردند پاهای ایشان سست گردید
و هلاک شدند مهر و یاران خدای را شکر کردند و از آن جزیره بیرون آمدند و
در کشتی نشستند و میرفتند تا مدت یک ماه بشهر سراندیب رسیدند و خدای را شکر کردند
اما راوی گوید که چون بشهر سراندیب رسیدند کشتی را در لنگر انداختند و از دریا
بیرون آمدند و بر کوه سراندیب رفتند و منزل حضرت آدم را زیارت کردند
بتخانه عظیمی در سراندیب بود و رسم اهل سراندیب این بود که هر کس که بدریا در می
رفت او را به بتخانه میبردند تا بتان را خدمت کنند مهر و یاران
در آن بتخانه رفتند و آن بتان را دیدند صاحب جمالان را مشاهده کردند

نیک اختر بمهر عرض کرد که این شهزاده چندین نیکوروی مشکین موی را میل داری
دختر و ما را از بری صورتی در جهان سرگردان میکنی این خلاف عقل است مهر در
گریه افتاد و گفت [illegible] بیت
مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم
زبان خلق در گوش است و من جای دگر دارم ۵ خرامان هر طرف سروی بجان من
نیاساید ۵ که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم ۵ القصه
از بتخانه بیرون آمدند و چند روز بر سر قبر حضرت شیث علیه السلام بودند و مهر [illegible] دعا
و زاری مشغول بود القصه ارمیا بیمار شد و چند روزی بود و اشتغال بعد یکروز
ارمیا مهر را بخواند و گفت ای فرزند بدانکه رحلت میکنم و وصیت من
آنست که مرا در نزدیک منزل حضرت آدم علیه السلام دفن کنی و بدانکه من اهل مغرب را
[illegible] ساختم و آن مملکت را [illegible] پیغمبر [illegible] مغرب [illegible]
دعا بجهت [illegible] نوشته ام اگر عمر وفا میکرد من همراه میامدم اکنون مقدار [illegible] میکردم
چون قضای خدای تعالی چنین کرده است چاره نیست این بگفت و دعوت حق را لبیک
گفت

و کتابی بجهت پادشاه مغرب نوشت که این مهر پسر پادشاه مشرق است بجهت
ملازمت آنحضرت [illegible] الغرض مکتوب را بمهر داد و دست مهر را
و دعا بمهر آموخت که از غرق شدن دریا [illegible] الغرض [illegible]
تسلیم کرد مهر و یاران در فراق او کمر بستند و او را نزد منزل حضرت آدم علیه السلام
دفن کردند چون از عزاداری ارمیا فارغ شدند مهر ملاحان را [illegible] خلق [illegible] گفت
شنیدم که ابراهیم پیغمبر علیه السلام بتخانه بنا کرده میخواهم که بروم و بتخانه را خراب کنم
تا ببینم [illegible] خدای تعالی [illegible] کشتیها را حاضر کردند مهر و یاران
در کشتیها نشستند و روی براه نهادند و مهر بر این غزل میخواند بیت
همچو دیده در محیط اشک [illegible] میروم ۵ هر زمان [illegible] بدیدار جانان میروم
چنینان [illegible] بر امید [illegible] ۵ من [illegible] میروم
بر امید وصل [illegible] که آید بر کنار ۵ با دو چشم گوهرافشان [illegible]
کورده [illegible] تاریک [illegible] ۵ با خیال [illegible] میروم

با صفائی در چمن بهر کمال خرّمست ❁ چون نسیم صبحدم افتان و خیزان میروم ❁

اما راوی گوید که مهر و یاران در میان دریا بودند و بهر جزیره که میرسیدند

نزدیک نمیکردند تا ناگاه یکروز باد مخالف پدید شد و کشتیها بر یکدیگر زدند و موج دریا

مهر و نیک اختر و مشتری دعای اربعین میخواندند و زاری میکردند و عاقبت یکروز باد

زیاده شد و موج قوی گشت و آن کشتیها بر یکدیگر زده و شکسته و ملاحان غرق شدند

مهر و نیک اختر و مشتری دعای اربعین میخواندند به برکت اسما از غرق شدن

خلاصی یافتند و هر یک بر تخته پاره ماندند و از یکدیگر جدا شدند اما مهر

تخته پاره اش را باد مخالف او را بهر طرف میبرد تا بجهت او زاری میکرد و میگفت

کشتی شکسته ایم ای باد شرطه برخیز ❁ شاید که باز بینیم آن یار آشنا را ❁

و هر یک بطرفی افتادند چنانکه شاعر گوید بیت بعد هرجا که چو پروین بودیم

آخر مهر از هم ز محنت و غم ❁ ناگه فکند گردش چرخ نجم

مانند بنات النعش پریشان در هم ❁ تا راوی گوید که چون مهر از دریا کنار

افتاد

افتاد خدای را شکر کرد و همچنان تنها و غریب و با تن رنجور و خسته و گرسنه میرفت

قضا را جماعتی صیادان بگرفتن ماهی در کنار دریا آمده بودند مهر را دیده که

چون آفتاب بر کنار دریای محیط ایستاده بود و بیهوش از دریا بر آمده بود صیادان

مهر را برداشته بمنزل خود بردند و طعام پیش مهر نهادند و مهر اندک طعام تناول

نمود تا قوت او باز آمد از ایشان پرسید که این چه جاییست و زمین تا باد

چه قدر راه است از مهر پرسیدند که تو چه کسی و مردم کدام شهری مهر گفت مردی بازرگانم

در عزیمت عدن داشتم کشتی من شکست و من بدین جا افتادم و از یاران هیچ خبر

ندارم القصه مهر چند روز در کنار دریا بسر برد و بر غریبی و بیکسی خود میگریست و میگفت

بیت مسکین که من از یار و ز دوستان افتاده ام ❁ مرغ نالانم که دور از گلستان افتاده ام

اما راوی گوید که در یمن پادشاهی بود منصور نام با لشکر بسیار و خزاین بیشمار و در آن

صاحب جمالی از نام او مظفر بود از قضا روزی بشکار رفته بود با امرای خود قرار داده بود

که هر یک بطرفی روند و به نشانه که مرا هر چه صید خواهند کرد و خبر آن را از مظفر صید کی

نکرده بود بر کنار دریا طوف میکرد اخر الامر ملول شد در سایهٔ سنگی کار گاه که به
زاری رسید او از دلسوزی شنید که بهم ان بود از آن [illegible] مگر در
چشم سنگ خارا اکر بر چنین مظفر لین ناله را شنید آه از دل برکشید و بر آن آواز
پیشتر شتافت جوانی را دید گرد غبار غربت بر عارض چون چمن آفتابش نشسته و لب
همچو آب حیاتش از آتش فرقت خشک و دیدهٔ مخمورش از بی خوابی ملول گشته
همه رنگ گلعذارش از آتش هجران زرد رنگ عشق لین گشته و قامت چون سرو
خرامانش از بار عزلت خمیده و آواز از گریه بسیار فرو رفته و عنبر زلف مشکین
رانش غم حاله و سنبل خطش بغبار غربت آلوده و رخساره زرد بر خاک نیاز
میمالید و میگفت **بیت** کاره شد امروز بر جانان بار که پرسم
از هجر بمردم خبر از جان که پرسم ❀ [illegible] در بر او مست خیالش
تعبیر چنان خواب پریشان که پرسیم ❀ مظفر از این [illegible] آمد و دست او را از
در از کرد و سر مهر از خاک برداشت و گفت ای جوان شکور بیرون از کدام
گریبانی

دیاری و در سرا یکی داری که بدین سان اشک حسرت بر خاک میباری
و در دل داغ که داری که چون لاله بسان دروانم شکیبائی چاک داری
دار دست جفای که روی چهره را بر خاک میمالی مهر از خاک برگرفت
و گفت ای جوان شکور **بیت** از یار بگرییم ❀ چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد ❀ روز وداع یاران ❀ هر کو شراب فرقت ❀ روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد ❀ قطع امیدواران ❀ با ساربان بگوئید ❀ احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد ❀ محمل بروز باران ❀ بگذاشتند ما را ❀ در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت ❀ چشم گناهکاران ❀ چندانکه برشمردم ❀ از ماجرای عشقش
اندوه دل نگفتم ❀ الا یک از هزاران ❀ انگاه مهر گفت من پسر فریدون بازرگانم و
پدرم جهت کشتی مال و قماش نشسته بود [illegible] نشسته بودیم ناگاه گرد باد بلا
پدید آمد پدرم غرق شد و من بر کنار دریا افتادم اکنون در فراق پدر میگریم مظفر
دلش بر وی بسوخت و گفت غم مخور لین را در راه که پدر تو مرده است و غرق شده

مر برادر تو را بیشم داد و را بر سبب نشانید و در پس شهر نهاده آن را اکنون گوید که چون
بیشتر رفتند شیری از آن بیشه بیرون آمد و قصد ایشان کرد مظفر بر چنین
غمزه غماز خوبان بر سینه شیر زد و بکرد قصد آن تیر قضا نشانه در خطا رفت
و شیر نیز نزدیک آمده مظفر خواست دست بر شمشیر آورد که شیر امان نداد پنجه برآورد
حمله کرد و زخم کاری بر مظفر چنانکه همان ساعت جان شیرین را داد اسب مظفر از
ترس شیر در میان بیشه گریخت شیر بر عقب اسب بشتابید در آن حال مهر از آن اسب در پای تیغ
گفت ای بیچاره در حق من نیکویی کرده است از مروت دور باشد شیر را از زیر تیغ و
شمشیر مظفر را برداشت و حمله بر شیر کرد و در میان شیر نوک که هر دو نیم شد و شیر را در
زیر ریگ کرد و این بیت میخواند بیت غریب باز ابلهی از بهر تو خون است ٥
دلم خون از ان نمیدانم که چونست ٥ عنان گریه چون شاید گرفتن ٥
که از دل هر شکیبایی برونست ٥ شکیبایی مجو از عاشق مهجور ٥
که بار از ... مسکین فزونست ٥ اما راوی گوید چاکران مظفر و منتظر
بیامدند

بیامدند دیدند که مظفر کشته با استقبال او روان شدند و مهر از میان
بیشه بیرون آمده بود که چاکران مظفر رسیدند مظفر را کشته دیدند و مهر را
دیدند با تیغ برهنه و دست و جامه به خون آلوده ایشان گمان بردند که مهر
مظفر را کشته مهر را چون دستگیر کردند در گردن کرده به خواری تمام میدوانیدند
و او هر چند زاری میکرد که من بی گناهم و از این تهمت ایمنم زیرا که مظفر را
شیر کشته است چون ایشان زبان او را نمی فهمیدند و با تازیانه مهر را میزدند و
میدوانیدند با لشکر آوردند و مهر اشک چون عقیق یمنی بر خاک میریخت و دعای
ار میخواند و ابکار بر حد لی تا لحد میکرد و این رباعی میخواند بیت
یارب منم از رنج بلا در گله ٥ در تهمت خونی جگرم آلوده ٥
خوارم مکن ای عزیز دل کاله منم ٥ ریف زر زیره و دهن آلوده ٥
القصه چون پادشاه یمن از کشتن مظفر خبردار شد جامه شکیبایی همچون ...
چاک کرد و تاج شاهی همچون ترکش بر خاک افکند و بنفشه وار کبود پوشید

و همچو سبزه بر خاک نشست و مهر را طلب کرد و گفت ای پسر ترا با فرزند من چه کینه بود
که بتیغ بیدریغ صبح جمال او را چون شفق بخون آلوده ساختی مهر چون گوم از ربای غیرت
کشته بغای مذلت انداخته بود میگفت از این تهمت بیگناهم چون صبح از پاک
دامنی خود گواهی میدهد و از بس اضطراب ملتمع پارینه اصلا زبان ادراک نداشت
اما دل شب بر بیگناهی او گواهی میداد و از غایت الالم کشتن او را موقوف کرد و بند
و بند انس فرستاد تا بعد از او احوال گرفته شود و با تن خود مشغول شد و در فراق
فرزند خود میگریست و میگفت بیت دلم که میشد از ادراک دری تر هلاک

تو خود بگو که هلاک از چه کند ادراکت ۞ تو خلعه ضربت مرگ مرا بر آمده جان
ز کرده زهر اجل نوش گشت در هلاکت ۞ سنگان خسته تو از تند باد فتنه چه پرد
بیاد رفتم من از آه خویش چون خاشاک ۞ اگر از تو نکلم بی نهال کشته مهر
بتیغ کین ربود جانم بریده با چه باک ۞ و در از پی تو بنازم بمیند جان بعدم
سرم نو دستی اجل بسته بار فتراک ۞ شبی نمیکند و دیگر غمت نمیکند رد

بتراز

شرار آهم از انجم فتاده از افلاک ۞ به آتش دل خود سوختن چه ممکن نیست
بهوزه میکشم از سینه آه آتش ناک ۞ اجل چو جامه جانم بمیدرد بی تو
درینم هر کس نفسی میکنم گریبان چاک ۞ ز ابر دیده بخوناب اشک آلوده
کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک ۞ روا نبود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک ۞ چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا ز خاک نکردی بسر بماتم من ۞ اما راوی گوید که چون پادشاه به بندگران

مهر اشارت فرمود جلاد مهر را از شهر در کشیدن که بی جانب زندان تا یک روز بر
و کند بر پای او نهاده اعضای نازک او را از جرم مجروح گردانیدند و چند
کاه بر او سیاست کردند مهر در آن زندان تنک و تاریک شب و روز همچو گل دامن
بخون دل پاکیزه میکرد و همچون ابر در صدف اشک میبارید گاه از غریبی جهد
و گاهی بیاد پدر و مادر ناله میکرد و گاهی از هجر ماه آه میکشید و گاه از
یاد انیس سحر در شب تار ستاره میشمرد و گاه از تهمت بیجا میغلطید در زندان

فریاد میکرد و میگفت بیت غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ۞
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ۞ تا از این قضیه چهار روز بگذشت و
پادشاه از تعزیت فارغ شد وزرا گفتند که ای پادشاه فرزند کشته را در زیر خاک کردن
نکنند بیگانه را از خزانه نگاه داشتن موجب دلیری اطراف دشمن را با مملکت ملک خود
پادشاه فرمود تا مهر را حاضر کردند و حکم کرد که شکم مهر را پاره کنند و دار الوزرا بنهند
ذکر کشتن را بر باد دهند جلادان حیله کردند و زهر لب رفتند و مهر و جهری را
زنجیر در گردن کرده دادند و بر خاک میکشیدند و سخنهای پریشان میگفتند و مهر
در این گفتگو و سوار دزدی از تاریک [illegible] خبر زار زار میگریست و میگفت بیت
که بر بلندی بار دلستان [illegible] دار ۞ در وفای دوستان پایدار بود کرم ۞
اندر این [illegible] مهر چهار [illegible] رسید [illegible] هزار خلق [illegible] مهر [illegible]
هر که را چشم بر جمال مهر می‌افتاد بیگناهی از جبین او مشاهده میکرد و میگفتند
دریغ از این جوان [illegible] جلادان مهر را بر دار کشیدند مهر [illegible]

هر دم مانند صبح نفسی سرد بر میکشید و جلادان تیغها کشیده و همچو نرگس
چشم نابینا او را بسته و او چنین سر در میان آن تیغها پنهان کرده
و میگفت بیت که فراق در پی آزار یارم می‌کشد ۞ که بخواری
در دیار غربتم می‌کشد ۞ ستم [illegible] از وصل یار این بار [illegible]
با هر الم [illegible] دارم می‌کشد ۞ نقش [illegible]
[illegible] خار غم می‌کشد ۞ [illegible]
[illegible] خارم می‌کشد ۞ [illegible]
الغرض مهر چرا اینگونه زارم می‌کشد ۞ آن [illegible] که چنین [illegible] در دریا
از مهر و یاران [illegible] بر تخته پاره [illegible]
در آن [illegible] تا به [illegible] روز [illegible] دریای عدن رسید [illegible]
که در فراق مهر [illegible]
به عدن رسید در آن شهر [illegible]

یکشب مهر را در خواب دید که در میان دریای خون افتاده بود و مردم گرد
او گرفته بودند و میخواستند او را بکشند و چندین بار شمشیر بر مهر زدند چنانکه
مهر در قعر دریا ناپدید شد چون بر سر آن دریای خون آمد این بیت میخواند بیت

غرق در دریای بلا پایان همی رانم اگر ° دستگیری میکنی وقت است کاب از سر گذشت

چون منشی مهر را در این حالت دید دست در دامن او زد و او را آورد و از هیبت آن خواب
بیدار شد و گریبان صبوری چون غنچه بر خود چاک زد و چون ابر در... میگریست و
این رباعی میخواند رباعی

ای در غم تو جهان بسر گشته ° ور دوستان خون دل غرق گشته
افسوس که چون شمع که در ... تو را ° بر باد شد از دست اجل سر رشته

القصه منشی با خود گفت دریغ از
آن گلبن نیکو ... که بسبب من چندین رنج کشید و آخر جان شیرین در تلخی فراق
از تنش بر آمد و کام دل خویش از دنیا ندید کنون در فراق او از جان بیگانه
خواهم شد بار دیگر مهر را در خواب دیدم ... از ... ان ... بگیرم ... که ... یگانه ...

نهاد و آب حسرت از دیده میریخت و در فراق مهر این غزل میخواند بیت

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست ° چه چاکها که ز هجر تو بر دل من نیست
کدام دجله که از اشک من بهم دریاست ° کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در دل است حیات ° کدام چاک که از جیب تا به دامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض ° مرا که بی همه رویت تو دیده روشن نیست
نکشت یار از آن ظلم چونکه تا باید ° جز آستان غمم هیچ جا نشیمن نیست
چه گویم ... از آن لعل ... که از لب گفتن ° د... که در هیچ کان معدن نیست

اما راوی گوید که چون منشی این غزل بپایان رسانید ... رسید در بازار مهر رفت
مردمان شهر ... تعجب در بازار رسید دیدند و قصه مهر با یکدیگر میگفتند و
غصه میخوردند و افسوس میکردند که حیف از این جوان نیکو روی که تیغ بیدریغ
الملک ... چون منشی بسر چهار سو رسید غلغله ای در میان مردم ... چون منشی رفته
مهر را دید که ... افتاده و چشم جهان ... او را بسته اند و ... بقضا

نهاده و میگفت **بیت** ای مهر بی‌رحمی مکن ۞ ور از رخ یارم مکش ۞
گر زانکه نبشتی بلا بیقم باری چنین زارم مکش ۞ گر کشتنی گشتم بمهر ۞
در پیش چشم تیغم بزن ۞ باری بصد بیچارگی ۞ در پیش اغیارم مکش ۞
یا تیغ بردار و بکش ۞ تا کی بیازاری مرا ۞ یا رخ نما و اینچنین ۞
از شوق دیدارم مکش ۞ چون راز خواهی گفتنم ۞ از کس نهی دارم مکن ۞
من بلبل بیچاره ام ۞ بیرون ز گلزارم مکش ۞ چون مشتری مهر را بدان
حالت دید نعره زد و بیهوش گشت جلادان چون مهر را بدانحالت دیدند
دست از کشتن مهر باز داشتند و بنظاره مشتری مشغول شدند چون مشتری بهوش
آمد گفت ای مردمان لحظهٔ توقف کنید تا من با این جوان سخن بگویم القصه
بنزدیک مهر آمد چون مهر آواز مشتری را شنید آه آتشین از دل برکشید
و گفت **بیت** که ای جان جهان وقت سبکباری ببین ۞
ای بر بیقراری من که از رفتار ببین ۞ اینک اینک بیکسی تن زارم می‌کشند ۞

که از کشتن مهر باری ببین باری ببین ۞ القصه مشتری با جلادان گفت
ای برادران در کشتن این جوان یک لحظه توقف کنید تا من پادشاه را ببینم
و صورت بیگناهی او را بعرض رسانم معلوم کنم زیرا صدق و امانت و دیانت
مشتری معلوم بود از کشتن مهر توقف کردند و با مشتری پیش پادشاه رفتند
مشتری زمین خدمت ببوسید و عرض کرد ای پادشاه عالم این جوان پسر پادشاه مشرق است و از
تهمت خون مظفر بیگناه است و مهر پادشاه را از سرگذشت و تمامی احوال را بپادشاه عرض
کرد پادشاه فرمود تا در را باز کنند و درین موضع که مهر شب را گذشته بود رفتند و شمشیر را
در زیر سنگی بیافتند بیگناهی مهر معلوم شد بلند گشت و خبر بپادشاه رسید پادشاه مهر را
عذر خواهی نمود و او را خلعت داد و مهر گفت الحمد لله که بواسطه مشتری از خون ناحق جلادان
مهر را گفت ای فرزند هر چه خواهی بطلب فرمود تا تمامی حرامیان مظفر را تسلیم مهر کردند و
بعیش و شادی مشغول شد و خدا را شکر کرد و با مشتری شب و روز با نشستن و برخاستن مشغول بود
و مشتری جوان آن جمله را در زمین دیران کرد و مهر با صورت حال که قضا این چنین تقدیر

بلیت عشق نه سریست که از سر بدر شود • مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم • با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او • هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار • بر شکل آنکه ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی • بگذار تا … عقرب بدر شود

عاشق به پای الله اگر … • مگذار هان که مدعیان را خبر شود

اما راوی بود که مهر از فراق ماه شب و روز اشک بر خاک میریخت و شعری از درد دل آنها میسرود و میگفت غم مخور که هر بار دیگر بنزدیک شده ایم بلیت

خدایا که ما را طریق هجر نمود • امیدواست که روزی کند زمان وصال

چنین روز چندی مهر … پادشاه یمن رفت و پادشاه مهر را در امر … استعمال … مهر … پادشاه … که … پادشاهزادگی … که در همه بلاد در نیکوئی نظیر نیست و نام او در … به پادشاه … گرد

روز افزون که مهر جوانی روشن رای و خردمندیست و بسیاری از شاهزادگان جمال وی حیران است و مرا تمام مقصود آنست که بعد از من ملک را انتظام دهد چنانچه باد و صلت تمام عیب نباشد و اهل حرم بدین وصلت رضا شدند پادشاه با وزرا مشورت نمود وزرا همه بر ملک آفرین کردند چنین رای نیکو … روان ساختند سر و شاه را هوس دیدن مهر در سر افتاد و سینه بر یاد مهر این غزل میخواند بلیت

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم • او کند ناز و من از روی تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که تو را میبینم • زهره آن نیست که زین ترس … بینم

… • خار حسرت خورم و جانب صحرا بینم

اما راوی گوید مهر با … رفتند راه ایشان در پای قصر … بعد چندی نزدیک رسیدند سر و شاه را خبر کردند سر و شاه از دریچه قصر نگاه کرد جوانی دید که خورشید جمال وی در آفتاب نور … همچو … دل عاشقان آفتاب … انداخته … همچو … سیلان … منکر دید

دمرکب را هوار بش همچو نسیم ٭ بر چشم شوخش فتنه روزگار در طاق ابروش
خانه چشم ناظر از خراب بسکرد چنانکه شاعر گوید **بیت** ابروش بر طاق
مهر بربسته بود ٭ مردی بر طاق آن بنشسته بود ٭ مهر هم حسنش چو گردی موی
صید کردی ... ٭ بر سپهر اوج برج حسن کمال ٭ آفتابی بود اما
بازوال ٭ القصه چنین سرو آب جمال مهر را ... از رهای آن غمه طول
مهر زد بر راه همچون کمال جامه صبوری در بر ان گرفت و همچون بلبل در ناله و زاری
آمد و این غزل آغاز کرد **بیت** تو ای سرچه از این سو سوار میگذری
هزار کشته بر این رهگذار میگذری ٭ چرا چنین به از این بیت آشنائی را
که میشنائی و بیگانه وار میگذری ٭ کنون ز خواب چه داری که تا چه میگذرد
بر این دلی که شبهای تار میگذری ٭ هزار جان بر دل غنائم او بر آن
ز رهگذر تو از آن سوار میگذری ٭ القصه مهر از در بکار بود و خبر بر در
قصر منظر بود که یکبار دیگر چشم اشکبار را بجمال مهر روشن کرد و این شعر میخواند

بیت

بیت یار را که از فراق تو چشم میدارد ٭ چنین کنی نرود در دار بر الله اکبرست ٭
از قضا مهر از آن بیت نیاید و منظر را در بر فتن نهر باغی بود بغایت خرم و قصری در میان آن مشکل
مهر و مشتری در آن باغ ماندند و مهر بر فراق ... و جای ما در این باغ مسکن است
بیت باز باد آمد و بوی گل ریحان آورد ٭ خنده باغ دگر گریه ابر بستان آورد ٭
بار گلهای بزاز یاد که تا تا ایم دلا ٭ غنچه را بر جگرم ز خم چشم پیکان آمد ٭
القصه سرو آب از غم مهر بیقرار را رام نبود و شب تا روز میگریست و چاره کار
نمیدانست و او را دایه بود عقیبه نام که بعیاری ما للا از آسمان زیر آورد و در میان
مرغ هوا را بدام درکشیدی چنین دید که سرو آب قرار و آرام نبود گفت ای ماه جان
چرا چون زره بمشت دیده سررشته قرار و آرام از دست دادی و چون غنچه مهر بر لب
نهاده و سنبل زلف پریشان در هوس گریست **بیت** چه شد که بر گل
عارض گلاب میریزی ٭ ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی ٭
هزار دیده بری بر منش گریست ٭ ز رنگ همچو حباب از چه بر آب میریزی ٭

سرو آب چمن از مهر این بیت شنیده آه از دل برکشید و گفت بیت

غم گشته مرا دلبر دلبری کن ◦ بنشین تو بپهلوی من و همنفسی کن

لب تشنه بهار من هجر بمردم ◦ فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن

القصه قصه عاشق شدن خود بمهر بالا به درمیان نهاد و گفت ای یار مهربان

زنهار چنان مکن که کسی از این ماجرا واقف شود این کار را به که مپرسم دلم عصمت چون

گل پاره گردد و دیده اشکبارم همچو شبنم در هر سوی و هر جهت گردد بغنچه چون دید

که سرو آب مانند گل خار عشق مهر در پای دل او خلیده و همچون لاله داغ محبت او

بر جبین جان دارد همچو سوسن وار زبان بکشاد و گفت ای جان از غم مدار

که بار شاه حکایت وصلت تو بمهر بازرت روز [illegible] گفته شده در این چند روز

این کار را بتمام خواهد رسید صبر کن [illegible] شکستن برباد ده سرو آب گفت ای یار

راست میگوئی طریق علاج اینست که تو میگوئی و این شعر را گفت بیت

ز عشق یار بجستجوی هزار فرسنگ است ◦ دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است

بغنچه

بغنچه گفت ای جان یار شنیده ام که مهر چند روز [illegible] در باغ شاهزاده

مظفر بعیش مشغول میباشد اگر چنانکه همچو نسیم پنهان بباغ گذر

کنیم شاید که از گل وصلش بوئی و از پرتو جمالش نوری بینیم بیت

هر که خواهد که نهان بر سر کویش گذرد ◦ صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد

سرو آب با غنچه چادر پوشیده روی بباغ نهادند و پنهان بباغ در

در آمد و همچنان اشک میریخت و بر دور باغ و گلزار میگردید و باز بلفظ

پیچ پیچ بر اطراف گل و یاسمن طرف میکرد و چمن نرگس چشم تماشا میکرد که تا

بجمال مهر دیده را روشن کند و چمن از آب در جستجوی او بود و همچو بلبل آهنگ

کمی کرد و میگفت بیت در گلستان رخ خوب تو ای غنچه ناز

همچو بلبل هر طرف ناله زاری دارم ◦ در هوای سیر هم هر برگ ز سنبل در باغ

تا که در سر هوس زلف نگاری دارم ◦ در غم زلف و رخت همچو بنفشه [illegible]

هر شب تا بسحر ناله زاری دارم ◦ اما راوی دیگر گفته که مهر [illegible] در خیال شاه با گلها

باغ با جر اسیکرد که ناگاه چشم سروآب بر مهر افتاد دید در زیر درختی
نشسته و غزلهای خوش نوا میخواند و گریه و زاری میکرد و روی او در آن
نیمه شب مانند آفتاب میدرخشید و یکدیگر را که در پهلوی او
نشسته ناگاه از پای افتاد و بیهوش شد اما مهر چون از آن سروآب مطلع
گردید با مشتری گفت برخیز تا برویم در شهر اگر اینجا باشیم باعث رسوایی ما
میشود مهر با مشتری روی بشهر نهادند مهر با مشتری گفت باید فکری کرد که اگر
اینجا باشیم پادشاه از راه وصل ما دلگیر و ما مرحمتی ملکشیم مهر با مشتری برخواستند
و نزد پادشاه رفتند و زانوی خدمت بسیدند و عرض کردند که مهر روز
پادشاه را با مهر عرض کرد که من در زندان با خدا و عالمیان عهد کردم
که چون از تهمت خون مظفر خلاص شوم بروم کعبه معظمه را طواف کنم حال
که پادشاه شفقت داشته باشد مرا مرخص کند تا من بروم و بعهد خود وفا کنم
اگر چند سال تنها چیست دهر بار بخدمت برسم و خدمتگزاری کنم پادشاه فرمود
تا دلبار

تا اسباب پادشاهانه از برای مهر ترتیب کردند و مهر با مشتری
خدا را یاد کردند و سوار شدند و از شهر بیرون رفتند اما پادشاه
و وزیر را با خادمان لبیبا همراه مهر کرد تا راهی کنند که چون سروآب
در باغ بهوش آمد و بحسرت نگاه کرد دید مهر در باغ نیست
با دایه گفت مهر کجا رفت که طاقت فراق ندارم شهر دایه گفت ای سرو آزاد
سر و جان فدای شما باد مهر شما را از شهر رفت و داد با تیر گریبان
تقصیر خود بازگشت بخبر کعبه رفتن مهر را شنید لبیبا غمگین شد و آه
میگفت تا روزی که مهر بیاید در هلاک خواهم شد و دایه دلداری میداد
اما چون مهر بطواف کعبه رسید و زیارت کرد و وزیر را فرمود که شما
با خادمان بروید بخدمت پادشاه تا من بروم بیت المقدس زیارت کنم
و بخدمت پادشاه میرسم وزیر با خادمان بازگشتند و در شهر
آمدند و قصه مهر باز گفتند پادشاه لبیبا غمناک شد و خبر بسروآب

بر دنده بسیار خشمناک شد و بدایه گفت تمام عالم از بی‌برگی تیغ می‌کشند

که جای مرا بگیرند و این پسر وفا نداشت باید فکری از برای او کرد دایه

[illegible] دیگر او را [illegible] عیار [illegible] بیا رفیق نامه از برای

[illegible] آن [illegible] رفته بقلعه رسانید بر [illegible] فرمود [illegible] دوات و قلم

[illegible] و بسیار نامه نوشتن آغاز کرد که [illegible] چنین صورت [illegible]

براق از [illegible] شده [illegible] حال چنین [illegible] [illegible]

[illegible] که سر راه بر ایشان بگیری [illegible] [illegible]

نامه [illegible] او را [illegible] [illegible] [illegible]

مضمون [illegible] فهمید [illegible] تا مهر را [illegible] کنند

که عمر مهر را طی کنند [illegible] جوار او را [illegible] قطع کنند

[illegible] که چنین مهر [illegible] [illegible] کرده با جمعی از [illegible]

روی کار [illegible] آوردند و مهر [illegible] آتش [illegible] دیده پر

از آب

٩٥

در فراق [illegible] دلم در [illegible] او [illegible] او را [illegible]

[illegible] منزل را [illegible] [illegible]

رسید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سبزه زاری چون عذار خوبان پر سنبل [illegible] مهر [illegible] کرم [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

راحت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] چنین [illegible] روز [illegible] آمد [illegible]

مهر و یاران او را گرفت [illegible] تیغ [illegible] او را [illegible]

[illegible] مهر [illegible] گرد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

سر از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کف [illegible]

چنین جوانی را هلاک ساختن خوش نیست بیرا هلاک باید مشتری گفت مرا
مکش زیرا که مرا هنری هست که پیشه‌ها از کار رفته است شیر زنگی گفت تو چه هنر
داری مشتری گفت من رشته بجواهرات دارم شیر زنگی جواهر لیبای [illegible] متحیر شد که
قیمت جواهر او را [illegible] مشتری را هم قوف کرد [illegible] و با چاکر از تیغ بی دریغ
هلاک گردانید مهر و مشتری را در قلعه برد و چاه محبوس گردانید و مهر در زندان گرفتار
شد اما مشتری مهر را تسلی میداد [illegible] در این بلد و محنت این غزل میخواند بیت

دلم اسیر سر زلف دلکش یار است • بسی طره مشکین او گرفتار است
مرا ز هجر رخ دوست هر دمی ناله • چه بلبلی که ز نقش [illegible] در کار است
کرم کشته نگیرد [illegible] ز آزاد [illegible] • همان حکایت منصور و قصه دار است
دمی که بی گل رخسار نظر کنم در باغ • بچشم من که گلها برابر خار است

اما چون یکماه مهر و مشتری در آن محبوس بودند پیر زن زنگی عیار مهر را از [illegible]
[illegible] که [illegible] بگذشت [illegible] گفت [illegible] مرا دریغ
میبایم

مبادا که چون تیر را بر خاک نبرم بیداد زاینجا کار بگیر [illegible] باز [illegible] ترا
بیم [illegible] با تو [illegible] مصر [illegible] مهر با چون گفت اگر [illegible] بیم [illegible] که برو
قصه [illegible] مصر [illegible] بمغرب رسیم [illegible]
[illegible] القصه مهر [illegible] شیر زنگی مهر [illegible] عجب
[illegible] مهر همچنان [illegible]
شکرانه آنکه از محنت [illegible] خلاص [illegible] از قضا [illegible]
چند روز [illegible] مردمان مصر را از [illegible] حضرت یوسف
[illegible] که [illegible] صاحب جمال [illegible] مردم مصر را
[illegible] رفعت [illegible] عدل
[illegible] مشتری [illegible] شکر بسیار [illegible] آوازه معدلت او در
همه کشورها منتشر شد [illegible] در همه بلاد [illegible]
باد [illegible] ملالت از فراق و یاران [illegible] ملالت [illegible]

خلوت میکرد و میگفت بیت بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی ○ نه عجب که قلب ... آمد نظرم بهر سیرت
به از این بلا نبود که ما را هوس و آرزوئی ○ بچه امر زنسکم آید بر و چشم روی خوبی
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی ○ الحاصل گوهر که چون در دریای سراندیب
مهرو بار لیل از بلد بکو چهار اقسام نیک اختر که کنه پاره باهزار دو عا از آسمان
میخواند و میدانست که بکجا میرود تا بعد از چند روز بکشتی رسید که بازرگانان
در آن کشتی بودند و بازرگانی بود که نام او خواجه نصیر بود مردی بود با
مال و نعمت بسیار مردم مداین بود و از فرزندی نبود نیک اختر را
بنواخت و خلعت داد و با وی گفت من فرزندی ندارم و تو را بجای
فرزند قبول کردم نیک اختر هم قبول کرد و بخدمت خواجه مشغول شد و ضبط
اموال بقاعده میکرد و آثار کفایت بظهور میرسانید و خواجه را از وی
بر و شفقت نیک اختر زیاده میشد تا از دریا بیرون آمدند و عزیمت مداین
کرد

کردند تا بعد از مدتی بشهر مداین رسیدند خواجه اهل و عیال خود را
بدید و همه بر نیک اختر شفقت و مرحمت بسیار بجهت بنیه در شهر
مداین پادشاهی بود از ملک عجم و او را بهرام نام بود و پادشاه را از زنی
ناهید نام بود خواجه نصیر با بهرام دوستی داشت تحفه نیکو ترتیب
کرده با نیک اختر بدیدن بهرام رفتند پادشاه خواجه را بنوازش
بسیار کرد و خلعت داد و چون از خدمت پادشاه بیرون آمدند روزی
خواجه تحفه نیکو چنانچه لایق خود باشد ترتیب نمود و با نیک اختر
بدیدن ناهید رفتند و ناهید خواجه را بدر خواند چون خواجه را دید
شادی بسیاری کرد و از خواجه احوال نیک اختر را پرسید که این جوان
کدام کدام ولایت است و چه نام دارد خواجه جواب داد که این جوان نیک اختر
نام دارد و حکایت دریا را باز گفت ناهید خواجه نیک اختر را التفات
و نوازش فرمود و پادشاه مداین را دختری بود که مثل او در بلاد عجم

نبود آفتاب روی مشکین مکس را سیاهی شب بر ماه مثل موزون خرد مال که
بمژگان مرغ را از هوا در آوردی و بخنده غنچه [illegible] دل را خون کردی
و چاه زنخ بهی زلفش اهل عرب و عجم را از پا در آوردی و غمزه ترکش
اهل جهان را در عین خطا افکنده و نام آن دختر روح پرور بود [illegible]
پرده شنگ اختر را در بصره هزار اهل عاشق جمال آن دختر شده صبر و آرام
و قرار از ایشان برفته و پیوسته همین بیت و این شعر میخواندند بیت
ستاره بر خورشید و ماه مجلس شد ۰ دلم شهره پاره انجمن و مونس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود ۰ که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
[illegible] روح پرور را خادمی بود که او را کافور میگفتند چنین روح پرور [illegible]
[illegible] خواب دارد و به روز آرام نمیگیرد با وگفت که ای مخدومه
عالمیان چند روزست که آثار ملالت در جبین تو ظاهر است و [illegible]
پرتو نیلی در طره روزگار تو پیدا اگر چنانچه نقاب حجاب از چهره این راز
برداری

برداری و غبار وحشت از آئینه خاطر محو سازی شاید این مخلص
دیرینه چاره [illegible] کنم و این راز تا جان دارم از اغیار بپوشم
القصه چندان مبالغه نمود که روح پرور باقی در راز را بگشود کافور
گفت دریافت آوردن این پسر بازرگان آسانست اما ای مخدومه در اظهار
این راز لیکن زبانست من در این باب فکری بکنم پس از نزد دختر بیرون آمد
و بنزدیک خواجه نصیر رفت و گفت مخدومه سلام میرساند که بجهت ما
قدری پارچه و جواهر نفیس بفرست تا هر چه پسند کردیم برداریم باقی را بهم پس فرستیم
خواجه اینها را مهیا کرد و بکافور سپرد کافور قماشها را برد و شب در وقت [illegible]
آورد روز دیگر خواجه شنگ اختر را فرستاد کافور شنگ اختر را البسه [illegible]
نمود و در سرای حرم آورد و دفعه ای طعام و شراب در پیش آورده و داروی
بیهوشی در طعام کرد چنین شنگ اختر طعام تناول نمود از هوش رفت
و آن روز همچنان بخانه کافور بود چنین کافور رفت در پرده شب پنهان [illegible]

کافور نیک اختر را در صندوق دیگر فرمود القصه در قرار بود شب و بجای نقص
روح پرور روان شد کافور نزدیک دختر آمد و حال را با او گفت دختر بفرمود تا مجلس
بیاراستند القصه بفرمود تا نیک اختر را از صندوق بیرون آوردند و گلاب و کافور
بر وی ریختند تا بهوش آمد چون نیک اختر دید که بر تخت مکلل دید که در [illegible]
رهش حیران مانده است و باغ ارم از رخسار [illegible] نهان گشته است با خود گفت
مگر سوره عیانی در خواب می بینم و فردوس برین است که [illegible] بهشت
آتش کوثر در کاسه [illegible] سیمین ساق آب زندگانی در جام شاه کامی ریخته اند
دیده بان [illegible] نیک اختر مجلس را [illegible]
چشم میالید [illegible] مگر بهشت [illegible] القصه روح پرور
[illegible] کنیزان همچو [illegible] بر حوالی او صف زده بفرمود تا
نیک اختر را بر تخت نشانیدند [illegible] که [illegible]
که شمع را در آغوش گرد نیک اختر را در بر کشید و گفت بیت
الز

الزنفیر [illegible] گویند اهل خلوت گشت • یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
القصه روح پرور بفرمود تا قدحهای شراب بگردش در آوردند چون دختر
جامی چند نوش کرد گستاخی پیش نیک اختر نشست نیک عرض کرد و بیت
خورشید عذرت قدحی چون [illegible] مستی بخشد • معاشران نظر را شراب حاجت نیست
هر آنکه مرا برادریست در دریا از من جدا افتاده چند گیت از [illegible]
نزار من و با خدای تعالی عهد کرده ام که تا بکام وصال او [illegible] نگردم ساغر
شراب بر لب ننهم تا بخمار انتظار دیدارش [illegible] خوشگوار وصال [illegible]
[illegible] دیده [illegible] را بجمال مستی روشن نکرده ام دختر با کنیزان بشراب خوردن
مشغول شدند و نیک اختر از غم یاران و محنت غریبی [illegible]
اما بتکلف [illegible] بخنده [illegible] جان [illegible]
دختر گفت [illegible] میخواهم که هر شب [illegible]
گرد [illegible] مشام جان [illegible] بنسیم وصال معطر سازی و جان [illegible] که [illegible]

نگردد که تو را و مارا از این خطر باشد شنک اختر زبان بگشاید و گفت ع
تا به سینه زخم عشق نهان فاش کنم اما راضی نبود که در نوجی مدار این
عیاری بود که بشنوی [illegible] بابت بخیر و ببکر وی پر آب قدم می سپرد
و به عیاری چون باخیال پر هنر بلند نشستی و مردی شهره بودی و چنین اندیشه در سر
مردمان رفتی و باز بگردیدی نرسیدی نام او نسیم عیار بود و در باب این مصر د
شهر این حصاری بود و جمعی از عیاران دران حصار بفرمان او بود هزار قصه از شب
نسیم بطریق عیاری بشهر در این آمده بود [illegible] خادم [illegible] رسید و صندوقی که
شنک اختر در او بود بگمان آنکه در او مالی باشد از کافور گرفت و روانه گردید
و چنین دانست که از بار خبر کنند از نسیم عیار عزیمت کرد و
[illegible] با آن حصار [illegible] چنین صندوق را [illegible] رسانید و قفل را از صندوق
برداشت بجرات دید چیزی مردوار از صندوق بیرون آمد چون نگاه کرد از غیب بیرون
آید نسیم از آن [illegible] تعجب نمود گفت ای جوان چه کسی و از کجائی و در این صندوق

چه مسکین

چه مسکینی شنک اختر گفت ای جوان قصهٔ من دراز است و مرا از کار [illegible] با هم
جان است اما بگو چه کسی و از کجائی نسیم گفت ای آنکه من نسیم عیار [illegible] شنید
و مردی عیار هستم اما از طریق مروت بگذر که هستم الکاسو کند عظیم اما
کرد که تو را [illegible] دارم و از تو راز فاش نکنم از احوال خود ای [illegible] گو شنک اختر احوال
خود تمام بگفت نسیم را تعجب آمد و بر غریبی او دلش بسوخت و گفت ای آنکه مرا
مال و خزینه بسیار است و مرا فرزندی نیست اکنون تو را بجای فرزندی قبول کردم
و مال من تمام از تو است شنک اختر دعای خیر نسیم کرد و بقضای خدا [illegible]
راضی شد اما دایم بفراق مهر مسکین است و این بیت میخواند بیت
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ۝ دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند
با که دیگر ذر عیاری از عیاران نسیم بیاید و گفت [illegible] نسیم قافله عزیمت مصر
دارند و همه دم کمی بیا باشند و مال بسیار دارند نسیم با یاران صلاح پوشیدند
و شنک اختر را نیز صلاح پوشانیدند با تیغهای آبدار و کمندهای تابدار

رو بدان کاروان نهادند و نزدیک مصر بدان کاروان رسیدند کاروانیان شامگاه
در کنار بیشه آمده بودند که نسیم بدیشان رسید و حمله آورد چون خشمگین شد نسیم
زو بگردن نیزه‌ها از نسیم و یاران پشت دادند و پهلو تهی کردند و دست از هر
شستند و در آن بیشه پراکنده شدند چون نسیم و یاران دیدند که کاروانیان
بهزیمت شدند اموال و چهارپایان برابر کردند و نزدیک قافله گاه آمدند و در میان
بارها کوزه بود پر از مفرح لب تسنیم و یاران چون متناول کردند و در روی
براه نهادند چون فرسخی راه رفتند خواب بر ایشان غلبه نمود نسیم و یاران فرود
آمدند و بطعام خوردن مشغول شدند چون طعام متناول نمودند همانجا بخواب
رفتند اما چون اهل کاروان از پیش نسیم و یاران بگریختند در آن بیشه
سرگردان می‌گشتند و نمی‌دانستند که کجا می‌روند از قضا بدان موضع
رسیدند که نسیم و یاران بخواب بودند مهتر قافله مردی بود فولاد نام
و فولاد بر چشم داشت که اینجا چیست و نزدیک آمد اهل کاروان را گفت

همه را گرفته دزدانند اسباب آورید و مالهای خود را باز ستانیم اهل
کاروان حمله کردند و عیاران را گرفتند چون نسیم و یاران بیدار شدند
خود را بسته دیدند اسیر گشته عاجز و پریشان درماندند القصه فولاد
و کاروانیان نسیم و یاران را تیغ جوهردار افکار کردند نسیم و یاران را تنگ آخر
زار و ناتوان پا برهنه با یاران دست بسته و پای برهنه در راه افکندند
تنگ آخر در آن محنت و غربت با لب خشک و دیده گریان می‌رفت و اهل
کاروان ایشان را تازیانه و چوب می‌زدند چنانچه خون از اعضای ایشان
روان شد به دزدان پاها را بسته کشیدند که شب نمی‌توانیم فرو گرفتار
شدیم دیدی بخت تو در ما سرایت کرد القصه فولاد و یاران ایشان را بشهر
مصر آوردند و بشحنه سپردند این قصه در شهر مصر مشهور شد و شحنه
این سخن را با شاه مهر برهم رسانید مهر بگفت مهر فرمود که ایشان را نزد من آورید و
احوال از ایشان بپرسم و از مشتری نیز خبر یابیم شحنه رفت دیگر که مهر جادوی

بر سر تخت در جای که رفت شحنه روز عیار شهر را برد گشته روانه بارگاه

شاه [illegible] مهر او را [illegible] منظر شاه نشان میشاند نیک اختر در میان ایشان با دیده

تر و [illegible] بود غریبان [illegible] هر کس [illegible] که این رباعی میخواند بیت

برخسته دلم چند کنند زور فلک ٥ چندم فکنند در شر و شور فلک

بر بوته چهار عروس عالم ٥ بشسته طلاق تا شود کور فلک

القصه چون [illegible] را در بارگاه حاضر کردند مهر بر تخت قرار گرفته و وزرا و ارکان

دولت صف کشیده نیک اختر در این حشمت و جلالت [illegible] از چنین نظر بر تخت

افکند چون دید که مطلق مهر است از کمال تعجب نعره زد و در گریه شد [illegible] مهر

نیک اختر را در این محنت و بلا دید شناخت پرسید که این جوان از کجاست

که چنین میگرید [illegible] نیک اختر [illegible] مهر نشسته تحقیق [illegible]

[illegible] مهر است نعره برزد و بیهوش شد [illegible] عرض کرد [illegible] عالم ای جوان

غریب [illegible] دیار [illegible] مهر چنین نام مشرق شنیده [illegible]

بنام [illegible]

نیک اختر شاه [illegible] مهر [illegible] او بود چون بهوش آمد نیک اختر را

بشناخت مهر نیز نعره زد و بیهوش شد و وزرا و ارکان دولت از کمال تعجب

کردند [illegible] مهر [illegible] تا بهوش آمد انگاه [illegible] عیاران را

[illegible] اوا [illegible] کردند و [illegible] و نیک اختر را حمام برد و خلعت

پادشاهانه پوشید [illegible]

[illegible] با نیک اختر بعیش و نشاط مشغول شدند نیک اختر تمامی احوال [illegible] با مهر

بگفت [illegible] مهر نیز تمام احوال خود بگفت نیک اختر عرض

کرد [illegible] غم مخور [illegible] شکر [illegible] که امید هست [illegible] کار نیکو

کرد [illegible] المقصود [illegible] مسرور گردید بیت

امیدوارم که کار بسته برآید ٥ فراق چنین بسر آمد وصال نیز برآید

[illegible] شکر کرد و جهد نمود که [illegible] عیار [illegible]

[illegible] عزیمت مغرب کرد [illegible] مهر [illegible] نیک اختر [illegible]

خیرات لشکرانه بهر درویشان بداد چنین نسیم ریبالان او را آزاد کرد و نسیم از دزدی
توبه کرد و عهد کرد که تا عمر باشد بی‌رخصت مهر پسر بر درم نبرد و او را بنوخت و سپه
سالار لشکر خود گردانید مهر نسیم را گفت تو را بقلعهٔ شیرنگ باید رفت و شیرزادان
قلعه بر دزدی آنگاه نسیم زمین خدمت ببوسید و با چهل [illegible]
عیار بموجب چنین نزدیک قلعه رسید جامه بصورت بازرگان بپوشید و عیاران نیز بهان
صورت کرد و نزدیک قلعه فرود آمدند نسیم یاران را فرمود که چون شبانگاه شود
سلاح بپوشید از میان قافله بیرون رویم و بالای کمین کنیم چون شب شد از قافله بیرون
رفتند و در کمین نهان شدند و در کمین نشستند تا چون جاسوس [illegible] خبر
شیرنگ [illegible] که کاروان عظیم از جانب مصر رسیده شیرنگ تمامی یاران خود را گفت
سلاح در پوشید گفت امشب بر این کاروان تاختن کنیم چون شب شد شبیخون
آوردند چون بکاروان رسیدند همگی از هر از آن حالت متحیر شدند
عیاران بگرفتن اموال و چهارپایان مشغول شدند تا چون نسیم دانست که
بیدادی

عیاران بکار روانگاه رسیدند با یاران خود روی بقلعهٔ شیرنگ نهادند
و قلعه خالی دریافتند قلعه آمدند و بنشستند و آن قلعه بود که از غایت استواری
کسی او را نتوانستی گرفت بود چون شیرنگ از آن غارت فارغ شد و بر در قلعه
[illegible] دل عاشقان مسخر نسیم زلف معشوقان و دری
چون راه وفای دلربایان بسته در آن حالت متحیر بماند و هیچ چاره ندانست
القصه نسیم و یاران قلعه را مسخر کردند و بسیار جواهر و خزاین یافتند و تفحص
احوال مشتری کردند گفتند از آن روز که مشتری را گرفته در چاه محبوس کرده
کرده نسیم بر سر چاه آمد و در چاه را بگشود مشتری را از آن چاه دید که اعضای او [illegible]
ضعیف شده و چنین زعفران رنگ زرد گشته نسیم فرمود تا او را بگرمابه بردند و جامه نو
پوشانیدند و مشتری را گفت مژده باد تو را که ظلمت محنت بآخر رسید و دولت تعجیل
در حرکت آمد روز هجران و شب فرقت بآخر شد زدم این دل [illegible]
گذشت اختر دل کار زخم شد صبح امید که به معتکف پرده غیب [illegible] عاقبت

در قدم بابهار رخ نشد القصه نسیم و مشتری از قلعه بیرون آمدند با باد خزان پیک
رسی بجانب مصر آوردند چون مهر خبر آمدن نسیم و مشتری شنید با نیک اختر و
تمامی لشکر و ارکان دولت بیرون آمد و نثارها کردند و ایشان را بشهر آوردند
باعزاز تمام و چون مهر و نیک اختر و مشتری دیده بدیده رسیدند رابطه یکدیگر
روشن کردانیدند شمه مجری و اعراب صالح [illegible] چند شب ذکر کردند و قصه
هر زبان دل بود بکشید مهر با ایشان گفت در باره وصلت ماه فلکی شنیده که مرا
بیش از رسیدن بمفارقت نیست و از پادشاهی بملوک شاه لعل و عین عالم پی وصال
ما بر دل من فرض شد بفروغ رخ او عرصه جهان در چشم من تاریکست بلکه
را نظاره کنید آرزوی [illegible] بیش از این دیدم که [illegible]
بیش از این مشتری و نیک اختر عرض کردند [illegible] عالم [illegible]
از [illegible] بفرقه بنیان جمعیتی رساند امید هست که مراد ما بر آید انشاء
بر این اتفاق کردند که نسیم عیار را برسالت بشهر مغرب بفرستند

دلش

مراات دو قلم برداشت و مکتوبی مشتمل بر این مضمون نوشت مکتوب
آفتاب مطلع عز و دولت هلال سعادت پادشاه مغرب از افق عز و
جلال در برج فیروزی و اقبال امیرالمؤمنین تابنده باد مخلص صادق الوداد
شرایط تعظیم و وظایف تکریم بتقدیم میرساند و در قواعد تحفه
میفرماید و انیس عار را بر همه خلق ایمن باد بر رای جهان آرای [illegible] اسباب
معروض میدارد که رابطه اجتماع انواع عباد و سایر عالم با اتفاق
اصطلاح اصحاب مملکت و ارباب سلطنت منوط و مربوطست و تاکید
بنیان محبت و وداد و جهان الفت و اتحاد به مرابط قرابت [illegible]
و رابطه مواصلات و صلت احکام [illegible] میشود و الا لاولایت
مغرب و مملکت مصر [illegible] الله در مملکت [illegible]
جوانب اعادی و مهالک [illegible] و تسلیم [illegible]
اندر لامحاله اگر میانه دولت غبار وحشت مرتفع کردد و آثار

یکایک همه را شنود حال این چرخ فانی و زانتقال و زوال دوران
مانند بلکه سایر مملکت در قبضهٔ تقدیر و حوزهٔ تسخیر درآید بمکان ملتمس
آنکه منقلب اد در سلک بندگان گردانید و بمهمات لایقه سرافراز فرماید
سایه افتاب حضرت سلطنت مآب ابد الدهر مخلد و مستدام باد چون مکتوب
بنام شهر مهر کرد و بنسیم داد نسیم رای ضمیر مرتب نموده و با چهل مرد عیار
بنیه رحمی عزم بسیار داد چند ده روز راه بر فتند از قضا شبی بکرکه (?) نور
شبی بود که چون نامهٔ عاصیان سیاه و راهی چون دماغ عاشقان پر سودا و هوا چون
دیدهٔ مهجوران اشک ریز و برف چون آه رنجوران آتش انگیز از قضا نسیم و یاران راه گم
کرده بودند هر چند همچون دلهای عاشقان بار جستند نیافتند و همچنان
میراندند و نمیدانستند که بکجا میروند دیگر روز چون عیار ظلمت ابر بغیض (?) چشمه
افتاب بر داشت نسیم و یاران خود را در بیابانی دیدند چون عمر زمانه
بی پایان و عمارت و آبادانی چون رحمت و زکات بخیلان نه نسیم [illegible]

بر سر بلندی رفت از دور سبزه و عمارتی دید بیابان [illegible] بنهادند
چون نزدیک [illegible]
[illegible]
بصورت زاهدی سجاده [illegible]
نشسته و سلام کردند سر کف خوش آمد بر آنکه نسیم عتبات عزم مغرب داری
و راه گم کرده قرار دوش امت بر گماشته ام بنشین و بر [illegible] و یاران [illegible]
نسیم و یاران از سخن او عجب نمودند گفتند بزرگ بنده ایست خدا [illegible] بوده
داوند در خدمت او با دب بنشستند پیر همچنانکه در حالت وجد درآمد
و تعلیم بندگان خدای تعالی جمعه کشته باز راه دین غلط کرده [illegible] غنیمت
شمر که عمر فانی در گذرست سعی نمایید در طلب دنیا که مهبا و [illegible]
لیکن لطف از موعظه در میان آمد که نسیم و یاران گرسنه بودند آنگاه فرمودی
طعام بیاورند [illegible] اما یکی از ایشان خبر دد
درین باغ رفته و [illegible] جهت باقی یاران بیاورد نسیم را [illegible] یکی از

یاران جمع کرد تا بدین باغ رفت دید آنجا بر کوه زنگی بی بر دو الحه دو زن
از یاران نسیم در این باغ رفتند دیرین نیامدند چون نسیم دید که یاران از
این باغ بیرون نمی آیند از زنگیان در اندیشه شد و با یاقی یاران بر خواست
و بدرون باغ رسید دید چند غول السیاه از برایشان حمله کرد غولان
چون نسیم و یاران را دیدند از ایشان بگریختند نسیم با همراهان در
آمد و بدرون رفت یاران را دید که بهلاکت رسیده اند نسیم ایشان را
از جا بیرون آورد الغرض از عقب غولان رفت و فکان این باغ را از
غولان خالی کرد و دید در این باغ هر جا استخوان آدمی دید که غولان
کشته بودند نسیم خدای را شکر کرد و از باغ بیرون آمدند نسیم
بیرون آمد و گفت بسی می باید بود ولی این باید سر این چه دانست کیا از
برای بندگان خود نهاده و این چه دیگاه است که از رفتن و کناه
همه چنین نسیم و یاران از دید که کشته در نظر برایشان متوجه شده است بر خواستند

بازند

بکمر بزد نسیم تیغ بر افراخت و بر او زاده قدم چو اندر خست دا سنجون بن
کعب او را بیرون آورد و از پی مهره ترشید و فجلیت امهز آنکه دارد
بهر جا روی کسی ویرا نبینند الغرض با یاران از آن موضع بیرون آمدند همچنان
میرفتند و منزل نشستند یکی میرفتند تا بعد از چند روز براهی رسیدند و
بان راه میرفتند تا بعد از دو ماه که با روز یاقی مغرب رسیدند دیدند که
جماعتی از کشتی بیرون می آیند نسیم از یکی پرسید که شما چه کسانید گفت
که ما چاکران امیر فرنگ که برادر هلال شاه و بیقشا فرنگست بطلب نسیم و ابرا
پسری سماب نام هست که با نام دختر هلال را که بخوبی شهره آیامست
نام زد سماب شیر شی کرده اند و با در دختر که نام او خورشید است
راضی نمیشود و ما به بیقشا فرنگ فرستاده با کفو و مهر و کتوب نوشته مشتمل
بر آنکه اگر این امر صورت بگیرد فبها المراد و الا جنگ را آماده باش چنین
بمغرب رسیدیم و شرایط رسالت بجای آوردیم میان هلال و خورشید

مناظره بسیار واقع شد آخر الامر خورشید در تاب رفت و ماه بر دشت
و از شهر بیرون برود و در بیرون شهر حصاری بسازد چنین آسمان رفیع و چنین فضای جهان
وسیع ما و خورشید در آن چه گنجائی از دو اختصاصی است که هیچ پادشاهی را بر افتادن
از دست شب قهر هلال با خبر است که از او مسخر نکند سالها است دو آن را دگر گفتند
و آخر نوبت گفت چنین خورشید و ماه در حصار رفته و خبر مشتعل بر دادند انداخته اند
بهشت مغرب با تحفهای نفیس باز کرد و نیز صورت حال را در نامه نوشت
و ما اکنون عزیمت شهر فرنگ داریم چنین راهی که این حکایات بگفتند نسیم متفکر شده
و گفت بیت ما ایمکو هیم و دگر این مکو شنید ۞ تا چرخ فلک زند چه آرد بیرون
القصه نسیم توکل بر خدا کرده در کشتی نشست و چند روز در کشتی بود تا بر بلاد
از دریا بگذشته چند گاه دیگر رفته تا به شهر هلال مغرب رسید چنین باد استماع
خبر شد که رسولی از نزد پادشاه مصر آمده فرمود تا ارکان دولت و اعیان حضرت
به پذیره رفته و به اعزاز تمام اندرون شهر در آوردند چون نسیم به بارگاه هلال در آمد بازی
دم

دید که طاقی با فلک به کنگره شهر ناگردی و فرش از خورشید
از یک سر زمین مغرب هلال با تاج شاهی بر سر نهاده و وزرا چنین ستاده پیش
تخت او و مغرب نسیم زمین خدمت بوسیده و شرایط تعظیم بجا آورد
و پیشکشها و تحفها عرض نمود و مکتوب را به دست او داد چون مکتوب را بگشاد
از اول تا آخر مطالعه کرد و متفکر شد آنگاه فرمود تا نسیم را جای نیکو فرود آوردند
نسیم چندی بعد از آن بر خواست و این مهره بر بازو بست و به بارگاه پادشاه آمد و
بسبب آمدن او پرسید بر نوبت تخت با پادشاه نشسته قصه مکتوب با وزرا
بیک بگفت و از خورشید گله میکرد که من چند سال است که با برادر در صحبت راضی شدم
اگر خورشید سخن من نشنید اکنون میان من و برادر دشمنی ... مملکت او گفتن
نکوئی ندارم بجهت آن برادر دشمنی نمی ورزد و پادشاه مصر در دشمنی من خواهد شد و ما
دشمنی نخواهد که نیست و من در میانه حیرانم که چگونه کنم چنین نزد هلال این مقال
با خبر رسید وزیر بزرگ که او در عطارد نشسته بود گفت ...

درخشت جاوید باد اگر برادرزاده طریقه نزاع ورزد پادشاه مصر را نیز
عدد لشکر و سپاه بیشتر است و مملکت مصر نزدیکتر است ما اگر او را محروم
نگردانیم اولی باشد پادشاه گفت اگر پادشاه مصر خویش نبودی این رای نیکو بودی
و وصلت ما با وی میسر نشدی و اگر با وصلت رای نگوییم تا قیامت این ننگ و عار در
خاندان ما باشد القصه پادشاه از این حکایت بکلی درگذشت و نسیم از بارگاه
بیرون آمد و بمنزل خود رفت و با آن مشغول گشت اما راوی گوید که چون آوازه
نامه آوردن نسیم در شهر مغرب مشهور گشت خورشید را جاسوسی بود که او از ان
نگفتندی هر چه روز در مجلس ملک گذشتی شب در آن قلعه رفتی و در پیش خورشید گفتی
الجاسوس قصه آمدن نسیم و نامه پادشاه مصر شنید رفت و با خورشید بگفت
خورشید از ان حکایت با هیچ نگفت از قضا ماه اثنی عشر را بخواب دید که
چون آفتاب تابان در میان بستان با عارضی چون آفتاب و خطی مانند مشک ناب
مرغول لطف از دام شکسته و خورشید صبح اشام میآورد ملک
کرده

کرده خط سیاه آورده بود ۵ سر بخط در رو بجاه آورده بود ۵
کس بزیبائی آدم کم نبود ۵ هیچ زیباتر ز زرد و عنبر نبود ۵
قبای زرنگار در بر و تاج مرصع بر سر منتظر امید و چون گل تبسم می نمود چون ماه مهر ا
سلام کرد ماه پرسید که تو را چه نام است گفت مرا مهر مشرقی می خوانند و این رباعی برخواند
بلبل که بعشق خزان افسرده نیست ۵ بر خویشتن جهان ز شوق بغم رفته نیست ۵
بر شمع مه رخی تو پروانه صفت ۵ لیکن چو من از مهر تو کو خسته نیست ۵
چون ماه جمال مهر بدید دل عاشق جمال مهر شد و از بیطاقتی نعره زد که
ماه از نعره از خواب بیدار شد دایه هارش بر بالین ماه آمد ماه مر او گفت تو را چه شد
گفت خواب عجایب دیدم در رسیدیم و در گفت پادشاه مصر رسول فرستاده و حکایت
وصلت تو در میان آورده و میدانم هر آخر کار با چنین خواهد شد تا چنین خوابی
خبر آمدن نسیم با خورشید گفت او گفت فردا شب او را نزد من آوری تا من او را
ببینم که چه کس است دیگر بار آنجا است جاسوسی نزد نسیم آمد و پیغام خورشید را رسانید

چون خورشید نسیم گفته نیکو دیده است و با جاسوس رفیق به جانب قلعه نهاد چون به پای
رسید قلعه دید چون همت عاشقان بلند و راهی چون زلف معشوقان پر پیچ و خم در
القصه برفت بوستانی دید به گلهای الوان آراسته و قصری دلکش در میان
بوستان نسیم و ذره ساعتی در این بوستان توقف نمودند خادمی بیامد و ایشان را به اندرون
قصر خواند نسیم در قصر رفت و در نشست بعد شرایط خدمت به جای آورد و خادم
از نسیم حکایت ملک [illegible] و او جواب می‌گفت و خورشید و خادم در پس پرده می‌شنیدند
خورشید خادم را گفت که بپرس که پادشاه مصر چند ساله است نسیم گفت خط مشکبارش
گرد عذار اکنون دمیده و عنبر زلفش بر صفحه عارض کافوری سرایت می‌کند بیت
در حسن رسید اکنون اول درازیش هنوز ۰ که [illegible] خطش بر ... ریحان هنوز
باز خادم بپرسید که پادشاه مصر را چه نام است گفت مهر مشرقی می‌خوانند چون
نسیم این بگفت دختر نام مهر شنید بیم آن بود که بیهوش شود و از بیم مادر
تحمل می‌کرد و دختر [illegible] به بهانه برخاست و همانا که مهر را در خواب دیده
بود

بود که بر این افتاد و می‌گفت بیت باز باد [illegible] دیوانه کرد ۰ کان
پسر با من بخواب افسانه کرد ۰ من نمی‌دانم که چون باشد پری ۰ شکل او باری مرا
دیوانه کرد ۰ القصه خورشید نسیم را خلعت داد و نسیم از قلعه بیرون آمد و بخانه
رفت چون از نسیم وصف مهر شنید دانست که آنکه در خواب دیده مهر است پیوسته در
هوس مهر آه سرد می‌کشید و چون عاشقان از نیش [illegible] در دور [illegible]
می‌گریست و می‌گفت بیت هر دم غم خود با مه آفاق بگویم ۰
چون دسترسی نیست که با یار بگویم ۰ تو جان گرفتار که باور نکند از من ۰
گر من غم این جان گرفتار بگویم ۰ اما عطارد را دختری بود در غایت
حسن و جمال و از خردی همنشین [illegible] بود و چنانکه زهره خواهر او بود و را زهره نام بود
پیوسته همدم و دمساز بود و ماه هیچ راز از وی پنهان نداشت چون ماه مهر را بخواب دید
آتش عشق مهر در دل او شعله زدن گرفت و پیوسته در گوشه‌ها قصیده و غزل
خواندی زهره در [illegible] او را قضیه [illegible] است در جای [illegible] در دل [illegible] بگرد

ماه از پیش او بیرون رفت زهره آهسته از عقب او آمد ماه را دید در
گلزار چمن چو غنچه سر در پیش نهاده و رنگ چمن باران از نرگس گشاده و
چمن بلبل هزار دستان این بیت میخواند ٭ این درد سینه ما بین چرا که گوید ٭
هر شب هست ماه یار را که گوید ٭ من با تو نیز همه شب او خوش بخواب مستی ٭
آنجا که او دست از غم اینها چرا که گوید ٭ ماه همین که زهره آمد باز گردید و بر جای
خود قرار گرفت چون زهره ماه را دید گفت ای مه دو عالمیان چند روز است که
آثار ملال در مزاج [illegible] مشاهده میکنم و بیان بگو که همدم و محرم دیرینه‌ام و کم
کن که شب در خواب خود را از خود دور کرده از برای اینکه غنچه مهر از لب
بگشای و این خزینه راز را همچو گل با من در میان نه تا بقدر وسع در آن بکوشم
و دور دیدن معنی بشد درست فکر کنم ماه که دید باز زهره در میان نهاده است تا آخر گفت
یک روز چون مریخ خنجر ابرار بر دوش و بنزدیک ماه آمد که اگر این راز با من
در میان ننهی هر آینه تیغ بهمان بکشایم و خود را هلاک کنم چون زهره قصد
ادا

۹۵

هلاک خود کرده ماه دست دراز کرد و خنجر از دست زهره بگرفت و گفت
ای خواهر چه گویم ملک چه گویم از غم هجر لبت و انتظار فراق که مهر
دلی ناتوان کشیده بار فراق ٭ فراق دوست با امید وصل خوش باشد ٭
دگر نه کس همه شب با خیال فراق ٭ مگر بمهر وصالش کنم زر دشمن چشم
که تیره شد چو خسرو دست زر از کار فراق ٭ بر آنکه خواب دیده‌ام و چنین بیدارم
و بیخواب گشته‌ام ٭ الغرض که ما از غم نزادی چنین زار و اجل بیمار در دنیا
تا مرا اینکار زغتبادی این کار روا این غبار کجا برم که پادشاهان عالم این جهت
تیغ میکشند و من راضی نمیشوم و اکنون عاشق در غم خود زیر شده‌ام و اگر
در غم عشق او هلاک خواهم شد که هرگز بوصل او رضا نخواهم شد زهره گفت
اینهمه عالمیان پادشاهان مهر را از بند او بنا زینت اگر خدای عز و جل
نقش بر کرده باشد تو صاحب ناز دلداده بلبلان مثل تو مینماید چمن و انگشت ز عالم
باشد هر که با زیبائی نهان تخم مخور ٭ اما چنین نسیم چمن چند روزی شهر مغرب

بگذرد پس از هلال آمد و زمین خدمت بوسید و عرض کرد که عمر و دولت پادشاه
بعدل و داد پاینده باد پادشاه مصر بنده را بتجدید فرستاده است و حال الحمد لله که
این بنده ملازم درگاه است اگر اشرف اجابت مقرر گردد و مراجعت نموده باشد
کرم پادشاه بفرمود تا جواب نامه مهر نوشتند بدین مضمون مثال واجب الامتثال
پادشاه عالم ملجأ و معتمد بنی آدم اعدل الملوک و السلاطین افضل الجبابرة
والمباهات که دم ازانکه در طریقه تابعه و معاصرت فرمودی بنده بزرگ پیشکه
وظیفه مخلص بر دوش و شفقت گستری بجای آورده بودند اما مدتیست که نسبت برادر در
حکایتی واقع شده و این تعلق با تو نداری و اکنون قطع قرابت عترت
و عندالخلق نامردیست اما که الطاف و انصاف آن حضرت لایزال علی المیامن
جاری خواهد فرمود والا طریق مخاصمت چنین است باقی ایام ابهت
معدلت و سعادت مخلد و مستدام باد چون مکتوب تمام شد پادشاه بفرمود تا با تحفهای نیکو
و هدیهای نفیس بسلیم کردند و از زر کار نیمی بخشیدند پادشاه مرادش داد

کرده روی بجانب مصر نهاد و از دریا بگذشت و بسلامت بمصر رسید
مکتوب هلال را داد و قصه برادر شاه را با مهر بگفت مهر از بدین جانب آزرده
مند شد با نیک اختر و مشتری مشورت کردند و بر آن قرار دادند که لشکری عظیم از
مصر بر دارند و روی بجانب مغرب آورند اگر بصلح کار بر نیاید با پادشاه مغرب جنگ
کنند الغرض مهر در خزانه بگشاد و در مدتی لشکر را عرض داد و نفقه کردند و دیگرا
بر ملک مصر خلیفه کرد و با درایت و پنج هزار کس روی بجانب مغرب نهادند و پیوسته با
نیک اختر و مشتری شکار کنان میرفت و بر راه این بیت میگفت بیت
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ° نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد °
اما چون حاکم بلاد از بر فرستاده نزد ابر رسیدند و حکایت خشم کردن خورشید
باز گفتند سپهسالار ابر پیوسته در عشق ماه گشت چون با او این سخن گفتند چون خبر
خبر شنید جهان در پیش چشمش تیره و تاریک شد و آه سرد از سینه پر درد بر کشید
و جا بجا نیز ابر در بر کرد و مسلک بیت روز و شب نقش خیال تو مرا در پیش است

چکنم خود ظاهر در شهر عیان است ۵ همه را رنج رسید یکبار و مرا از یار بست
همه را جور زیبی یکی تیر مرا از خویشتن است ۵ سحر برآ چاکری بود که بسیار شور کرد
و لعبتان عالم بر دیده من کوه سیاه گردید و نام او ظلمت عیار بود چنین دید که مهتاب
از فراق ماه بسیار شکسته و بیقرار است نزد مهتاب آمد و گفت ای کنیزک او را کار
چه چنین از فراق یار گریانی اگر اجازت دهی بروم و ماه را بیابم و نزد تو آورم مهتاب را نیز
ایمهتاب شاد شد و گفت اگر تو چنین کاری کنی ترا بر همه فرزندان امیر بزرگ سازم بخشم
ظلمت زمین خدمت ببوسید و از نزد مهتاب بیرون رفت و کار سازی کرده روی
بجانب شهر هلال آباد نهاد و میرفت تا بشهر هلال رسید بصورت بازرگان بشهر در آمد
و در کاروانسرا منزل گرفت و شب در کرد و در حصار گشت و راهی یافت به نقب
رود از یکجانب راهی باریک دید چنین ظلمت تاریک شد و به حصار در رفت
یافت ظلمت بپای القلعه آمد و کمند انداخت و بالا رفت و در قصر آمد و ماه را
طلب میکرد اما ماه از عشق مهر در خواب شد چنین نشنید و بشهر مهر او را جای بخود
بخواب

بخواب کرده بود در باغ رفتی انگه که مهر را بخواب دیده بود مهر بیت در میکرد بلند
ببر در میکه من چنین زادیم ۵ بجان آمده ام ز هجر تن زادیم ۵ چو مردم تشنه
وادی هجرانم ۵ چه سود زچشمه حیوانم زادیم ۵ چون ظلمت بقصر در آمد دختری
دید بر روی تخت خوابیده گمان برد که ماه است قدری بیهوشدارو در ماه کرد
در بینی ماه دختر داشت چنین ذارد در باغ زهره رسید عطسه بزد و از هوش برفت
ظلمت او را در گلیم عیاری بپیچید و از آن قلعه آورد و در صندوق کرد و بر بالای بام
رفت و دست در کمند زد و از حصار بپایین آمد و آن صندوق را بر دوش نهاد و رو بکنار
دریا نهاد آورد و از آن جانب فرنگستان در تاراج آن کوه بر کنار دریای مغرب
دیوی بود که او را ابوقلمون جادو میگفتند حصاری محکم داشت و
لشکری از دیوان در فرمان او بود پسری و دختری جادو در نهایت
در کنار دریای مغرب طرف مسکن داشت چنین ظلمت عیار صندوق را از قلعه بیرون
آورد و در ذیل ظهر بکنار دریا رسید صندوق را از پشت بنهاد و زهره را

زر صندوق بیرون آورد و قدری آب بر روی ش میزد تا بهوش آمد
زهره چشم بیرا لید و هیچ نمیدید [illegible] ظلمت [illegible] طعام نزد وی نهاد
تا او تناول کند و او را [illegible] میداد [illegible] مر پادشاه فرنگ فرستاد است
بطلب تو غم مخور که مملکت او ده برابر مملکت است و صف جمال و جلال
سحاب میکرد تا زهره قدری طعام خورد ظلمت [illegible] شد [illegible] تحیر گرداب
دریای [illegible] از قصر بیرون [illegible] که او را [illegible] گفتند بر کنار
دریا میگذشت در این بیشه دختری دید [illegible] او را گفت [illegible]
طاقت از دست برده زهره را در ربعه و قلعه خود حصن ظلمت بیدار شد
دختر را نزد پدر خبر آورد هر طرف [illegible] هر چند [illegible] نیافت آخر برخواست
در [illegible] فرنگ [illegible] لشکر [illegible] که عزیمت مغرب داشتند برخورد
در میان لشکر آمد و تحقیق کرد که آن لشکر از کجاست و بیکی میرفتند یکی
گفت لشکر پادشاه مصر است که بر خبر خواستن پادشاه مغرب میرود جنگ

ظلمت این سخن بشنید و حیرتش بسر در رفت و گفت شاید که
دختر را این لشکر [illegible] با خشم [illegible] برد [illegible] بر فرزند نهاد
[illegible] که ظلمت خواهر آمد [illegible] ما راهم بیاور در [illegible]
ظلمت با دیده گریان نزد سحاب آمد و گفت کسی را که تیره شود روزگار
همه آن کند کش نیاید بکار [illegible] ماهر از قلعه بیرون
آوردم در راه لشکر پادشاه مصر بمن رسیدند و ماهر را از من باز ستانیدند
و [illegible] جان از میان ایشان بسلامت رستم و حیران سحاب
این سخن بشنید آهی بر کشید و جامه سیاه کرد و تاج [illegible] بر زمین
زد [illegible] قصه را [illegible] ملوک [illegible]
دیگر [illegible] با چهار صد هزار مرد فرنگی [illegible] سحاب [illegible] ایشان
امیر ساخت تا با مهر جنگ کنند و ماهر را از ایشان بستانند [illegible]
با لشکر عزیمت مغرب کردند در راه شکار کنان میرفتند تا لشکر

بپای کوهی رسیدند که آنکوه را کوه ماران میگفتند زیرا که در حوالی آنکوه
مار بسیار بود مهر بفرمود تا چند افعی بگرفتند و در صندوق کردند
و از آنجا در گذشتند بمنزل دیگر رسیدند مهر لشکر را فرمود تا چند روزی
برآسایند که بتعجیل الکا مهر مکتوبی بنزد هلال فرستاد مضمون
آنکه من با لشکر جرار آمده‌ام اگر چنانچه صلح میسر شود فبها والا جنگ را
آماده باش و نامه بخط خود نوشت بر دو نیم دل او و کعب نهاد این نامه را
در قبضه پر تاملی تن تا چه میگویم پیک سر نامه بنام ایزد از بهر
که بخشنده مهر را ماه بیوفر خدا گر طریق دلنوازی پس از بهر تن و فدا کرده روزی
پس از حمد جهان بخش جهاندار که هم جان و جهان شد شهریار سلامی چون نسیم نوبهاری
بهم آمیز چون مشک تتاری سلامی چون جمال دلربایان سلامی چون وصال آشنایان
سلامی همچو ایام جوانی سلامی همچو عهد کامرانی سلامی تا سر دردم زاری
سلامی همچو نور شمع دلسوز سلامی چون رخ شمع افروز

بدانسان شبستان نکوئی به نهانسر خوبرویی مراد خاطر و آرام جان
ولی در دبیر دوران همرنی فروغ مطلع صبح سعادت سپهر اختر حسن ملاحت
گل خندان باغ دلنوازی مه تابان شمع عشقبازی مسکینی غریبی بینوایی
گرفتاری اسیری مبتلائی زغم جان خود آواره شده زده عاشقی بیچاره گشته
بسر عمر رسید صبا همچون خریده زباغ وصل بویی ناشنیده الا ای آرزوی جان زارم
خیالت مونس شبهای تارم تمنای دل ... چگویم هرچه گویم بیش از آنی
مرا عمریست تا سودای رویت چنین سرگشته میدارد ببویت درین سودا بدیدم مشتری را
فریدم صورت ... چه نقش کردم قصد نوشتم تا به دیده دردریا نشستم
از آن روز که نشت نام جزیره که روزم بود از زلف تو تیره چو با زلف و دهان سیم دیدم
امان با بابان هیچ دیدم چه کنم با کل خندان نو رانی به قفس عندلیبم شد هم آواز
رهبستان ... رو نمودم ولیکن بند ... تو بودم چو پرده در کردم از لعل عذار
عشق ... جگر خون شدیم از آن خشم عالمی در حسن گفتند نجوم ... در حسن گرفته

چو از زلف قدت دال گشتم ۞ بنفشه رفت و سرو راست بستم ۞ القصه چون

نامه بخدمت هلال آورد دامن در گرفت و هلال از این معنی بغایت ملول شد و بعد [illegible]

ناشکر را عرض داد و گفت مرا تا جان در بدن باشد بوصلت تضرع هم و نسیم را جهانی

سرد گفت نسیم از پیش هلال بیرون آمد و مهر به بازو لبت و بر قلعه بالا رفت و دید

باغ رفت که ماه را دید چون پیشانی پر شیده [illegible] آب نجود فرو رفته و عکس آفتاب

جمالش آتش در عالم آب افکنده و شعله شهبازی از چشمه آفتاب در بر آورده چون

نسیم آن شکل و شمایل دید بیم آن بود که از هوش برود و خود بگفت حقا که مهر است که از

مهلی صورتی چنین از عنان دمان آواره گشته و چندین محنت اختیار کرده الغرض مکتوب

مهر نشد یا بر زمین نهاد و نا نگاه گرد کاغذی و رنگ خود دیر بود که برگشت و چون

خواند و دانست که خط مهر است چنان [illegible] که بیم آن بود از هوش برود

و بدانست که مکتوب را که آورده است گفت مگر جن در فرمان مهر است پس

دوات و قلم طلب کرد و جواب مکتوب مهر باین طریق قلمی کرد بیت

نامه

سر نامه بنام ذو الجلالی ۞ که آرد ماه تابان از هلالی ۞ خداوندی که داد از نشانی ۞

بنور مهر ماه را روشنائی ۞ سلامی کو بتوفیق سلامی ۞ دل سوزان کنند دار السلامی ۞

سلامی دلپذیر انور ز رنگ آذری ۞ سلامی طبع دلشاد از کشادی ۞ نسیم صبح بنهان کوئی ز نامم ۞

ز مهر آورده عنبر بر پیغامم ۞ صبا بوئی ز راه مصر آورده ۞ ز نیسان [illegible] الکلک کرد ۞

گزشت از طرف مشرق ماه کهانه ۞ ز شاخ چین بسوی مغرب کار روانه ۞ [illegible] ز خیالت ۞

سواد چشم و جان از خط خالت ۞ بلا انگیز گوی دلربائی ۞ جمال افروز در خوبان خطائی ۞

منم از مهر رویت تاب دیده ۞ خیال غمزه است در خواب دیده ۞ منور زلف را تا هم بر دیدی ۞

بخوابم آمدی خوابم ببردی ۞ ز بیداری بسی فتنه کشیدم ۞ اگر چه فتنه را در خواب دیدم ۞

ببیداری جمالت گر ببینم ۞ [illegible] از بخت بیدار آمینم ۞ الالی روشنی دیده من ۞

چو چشم خود بخون غلطیده من ۞ [illegible] ۞ [illegible] گشته نبی مهر دیاری ۞

ز قصر [illegible] ۞ چه جامه [illegible] ۞ که با شمع [illegible] ۞

بگرد دیگر [illegible] ۞ مگر در جهان [illegible] ۞ [illegible] ۞

مگر کم بود بت هندوستان را ۰ که همدردی نبُد عشق جان را ۰ عقیق لب نبود اندر جهان کم ۰
که سنگ لعل میدزدی ز غم ۰ زند دست کشته سر دست هوای ۰ تو برکش رز و بحب جوی ما ۰
بمهر تست چندین شکر لب ۰ تو را چون شمع ها زنده در شب ۰ بهم مهری بهم در سالها راه ۰
که یار ازو فارغ است ماه ۰ نه بر روی تو باز در دو آهم ۰ نه دیده معذرت را عذر خواهم ۰
بر حضرت خواهی فرمان بیارم ۰ قدم بر دیده نه کاینجا دارم ۰ تو یوسف روی ای از مصر رسیده ۰
مرا بیت الحزن از غم ز دیده ۰ قدم در کلبه احزان ما نه ۰ دو زلف منت بسی بر جان ما نه ۰
مرا تا جان بود در بر ابیت ۰ بیایم عذر خواهی زر برابت ۰ هلال مهر اگر چه گناه دارم ۰
هم در خیز خجالتی می‌سپارم ۰ منم اکنون هر بیت بیع ازای ۰ بر زیدن بلا کشته مهجوری ۰
درانی نوح حصارم نیست همدم ۰ کی از عشاق غم پرنالیدم ۰ مرا تا نامه‌ای می بوی ای ماه
الهی ...

بوصلت یاد کرد از این جگر ... سهیل از حق تا جهان است ۰ مراد تو که مقصود من است ۰
چنین مکتوب نظام مهر شیر خود نهاد تخیم بر داشت و از قلعه بیرون آمد و در دریا
نشست و از دریا گذشت و پیش مهر نشست و مکتوب با پیغام پادشاه ۰
رسانید مهر از جواب هلال بسیار مسرور شد اما چون مکتوب را بر خواند و خط
و عتاب او هر بیرا از هوش رفت چون بهوش آمد در شکر خبر در دیدن ماه
خدا شکر کرد و قصه آهن سحاب را با نسیم بگفت نسیم گفت چون آثار سعادت
از جمال شاه ظاهر است از بسیاری دشمن غم مخور ملک لشکر ضعیف و سر کرده
دشمن است لیکن دار هم طرف قوی که تو پادشاه ما ۰ آنگاه مهر بفرمود تا
لشکر کوچ کردند و در برابر لشکر بهرام فرود آمدند دیگر روز مهر لشکر صف
راست کردند و طبل جنگ زدند و میان لشکر کیوان و لشکر مهر جنگ شد و
هیچکدام ظفر نیافتند چون شب شد مهر و یاران در باب جنگ مشورت میکردند
مهر نسیم را گفت پنهان به لشکر کاسیاب رو و تفحص کن تا درجه اند و نیه اند

غافل نشوید که کین که بر ایشان شبیخون آوریم نسیم زمانی خدمت برسید و
مهره بر باز و بست درین لشکر کتاب آورد چنین در بارگاه سحاب رفت سحاب را دید
همچو کوه پاره بر تخت نشسته و از فرط هیبت مهیب رید باد وزرا و ارکان دولت در
حکایت مهر بود و میگفت که من هرگز لشکر بدین بزرگی ندیده ام که با
چندین لشکر و پهلوانان دلیر بر ایشان ظفر نمییابیم و الحال ما را اندیشه افتاده
و بسلامت وطن باز برفتیم که ما را با این لشکر جنگ کردن صلاح نیست الحاصل
روی بظلمت کرد و گفت اینهمه تو نوشته بجهت عیاری تو بار رسید باشی که هزار دیوان
ما را زمین و چنین رفتی بنیکو نگاه داری تا چنین زحمت ها نرسیدی ظلمت زمین خدمت
ببوسید گفت مراد من [illegible] فهم [illegible] بود اما اگر اجازت دهی بلشکرگاه پادشاه مقرر روم
اگر توانم ما را از [illegible] بیاریم سحاب گفت اگر چنین کاری کنی [illegible] والله [illegible]
تا ترا ابزاری تمام بخشند ظلمت زمین خدمت ببوسید و از بارگاه سحاب بیرون رفت و
روی بلشکرگاه مهر کرد و نسیم از عقب وی از بارگاه بیرون آمد چنین قرار رفت

الحاق

الحق مهره را از بارگاه [illegible] سحاب را
فرستاده [illegible] چون
کرده ام و قوت [illegible] و با لشکرگاه [illegible] این قصه را پیش پادشاه عرض
کردم فرمود ظلمت را با جهد بر درین مهم یاری کن که ما او را جهة اینکار
فرستادیم اما نکوی که ترا از لشکر پادشاه مهر دیده اند مبادا که ترا بشناسند
و رنج تو ضایع گردد البته باید که ریش و سبلت خود بتراشی ظلمت [illegible] این
حال متفکر شد و گفت ای برادر من استره از کجا پیدا کنم نسیم گفت با من استره
هست تا ظلمت سخن میگفت نسیم استره برداشت و در ریش و سبلت او افکند
و دو ریش افتاد و بلشکرگاه مهر آمد و بخندند و گفت افسوس [illegible] ظلمت
گفت تا بخندند و قرار [illegible] نسیم را دعا گفت که [illegible]
است [illegible] هلاک [illegible] اگر زنده باشم عذر ترا بخواهم و همچنان [illegible]
تا ببارگاه سحاب رسید سحاب بر زر نشسته و چشم براه نهاده [illegible]

ظلمت برسید دامهرا بیاورد چون ظلمت ببارگاه بیامد سلام کرد سحاب [illegible]
نگاه کردند ظلمت را دیدند با شکل و هیبت عجیب سحاب گفت ای کنیزک شیرزوری تو را
که ترسید گفت بفرمان پادشاه ترسیدم و نمی‌شکیم دکه رقم شما آورده بود
ترسید گفت او را بطلب ظلمت هرچند او را آواز داد هیچ جواب نداد سحاب
گفت ای مردک مگر دیوانه شده باری بگو که کجا رفتی و چه آوردی گفت ای پادشاه
سعی بسیار کردم تا او را آوردم و اینک در این صندوق است سحاب چون این سخن بشنید
بفرمود تا ظلمت را خلعت دادند و مجلس را خلوت کردند و جمعی از کنیزکان و خادمان بودند
و آن صندوق را برداشتند و در پیش پادشاه نهادند و سر صندوق را باز کردند ماران
دا فعیها که مرتب بود در آن صندوق گرسنه بودند راه جستند که بیرون آیند یکبار
از صندوق بیرون آمدند و بر کنیزکان و خادمان حمله کردند و ایشان چون
دشمنان میدیدند از بارگاه بیرون دویدند و فریاد و فزع در بارگاه سحاب افتاد
و لشکر چون فزع و فریاد شنیدند یکبار از خواب در رمیدند و هیچ نمیدانستند که

ان چه

ان چه فریاد است نسیم چون این حالت بدید در میان لشکر رسید و دید فریاد میکرد
که ای مردمان چه نشسته اید که لشکر پادشاه مصر شبیخون کردند و بیکبار در
بارگاه کشته شده و این فزع از آنست چون لشکر این سخن بشنیدند همه در هم افتادند
در روی یکدیگر تیغ نهادند و یکدیگر را میکشتند و جنگ میکردند تا صبح هرچه از لشکر سحاب
در آن ده بود کس بقتل آمده بودند چون نسیم صبحدم مهره زرین آفتاب برابر از روبست نسیم با لشکر
گاه مهر آمد و نزد مهر زمین خدمت ببوسید و قصه ظلمت و هزیمت لشکر سحاب باز گفت
مهر و باران از این بغایت شاد شدند و بسیار بخندیدند و مهر بفرمود نسیم را خلعت دادند و نثارها
کردند اما چون سحاب دید که لشکر اندکی مانده اند دانست که با مهر تاب مقاومت ندارد
روی بهزیمت نهاد و مهر را چون آگاهی دادند بفرمود تا لشکر بتعقب وی رفتند و با دو
هزار مرد دنبال او را در میان گرفتند بعضی را بزخم تیغ آبدار مجروح کردند و بعضی را
کشتند و آخر الامر سحاب بتیغ مهر بر خاک مذلت افتاد و جان شیرین بداد و سپاه
مهر چند تن اسیر گرفتند که حال این عداوت اند و مظفر و منصور باز گشتند انگاه مهر

تا فتح نامه جانب مصر نوشتند النگاه لشکر را فرمود در کشتی نشستند و از دریا بگذشتند
و بر کنار دریا فرود آمدند و چون هلال از آمدن لشکر مهر و کشته شدن اسپ خبر
دار شد بشکست چون باران باریدن گرفت و چون رعد در خروش آمد اما خورشید و ماه این خبر شنیدند
بسیار شادیها کردند النگاه مهر این مکتوب بنوشت و به نسیم داد و بقلعه ماه فرستاد بیت
کنون ای نسیم مشکین بهاری ۞ اگر با مهر رسمی مهرداری ۞ دگر باره بسوی ما شتابی
سلامی چون نگار از مهر تاب ۞ سلامی چون خود دل پیرایه او ۞ سلامی نقد جان سرمایه او
سلامی پر نوا از نغمه و شعارش ۞ سلامی پر وفاداری هوادارش ۞ سلامی سالم از نقصان ...
سلامی از خلل خالی خیالش ۞ بدان شاه سپهر آسمانی ۞ بدان شاه سریر دلستانی
مراد خاطر بی راحتم ... بتنهائی مات آواره من ۞ الالی آرزوی جان وصالت
دلم را دیده روشن از جمالت ۞ میان دیده جان روشن از تو ۞ گلاب باغ دل ... گلشن از تو
اگر باد نوام یاور نبودی ۞ از این بحرم گذر بر بر نبودی ۞ چه آب دیده خود غرق گشتم
چه باد از بحر توفان ... بگذشتم ۞ چه بر دریا گذر جستم ببویت ۞ سمایم شد حجاب از تار دستت

کار

سحاب از دیدن ماه سرافراز ۞ نثار در ذرت مهر مهر رایاک ۞ بمهرم گر ز مهرلری هیچ تابی
نیم کمتر ز هوایت از سحابی ۞ که راو ... در وی نیز توام من ۞ ور او ... بیخویش تر از من
کنون از بند غم رخ خاندانت ۞ منم کمتر غلام آستانت ۞ گرت ترکت فرنا گشته فرانی
چه کافرت ... خطائی ۞ زمرکار دولت گر گشت بیدار ۞ ... مکش در ... خونخوار
بسر کن ... ز دوستی و زرید ۞ چه سازم چون نیارم غیر از دید ۞ ... ز خجلت ... ایام
که از لعل توجوید ... کام ۞ چنان خواهم که اندر ... فلکنه ۞ که با بر و توجویه بر کی چیزی نه
نباید کردار خاک بر آورد ۞ که انگیزد میان مهر و مه گرد ۞ نگار اسر و قدا آماه رویا
برخ فتنه بغمزه فتنه جویا ۞ بجان آمد دل از از فرقت ۞ چه شمعی چند بسوزم ز مشتاقت
منم اکنون ... ماهی در تب ۞ وناگذشت از آب آمد بر لب ۞ بر اهر سخن تابی ز ارسی
که با لعل تو ... شکر آبی ۞ و گر دار د ... از تو نهانم ۞ بتغنی چنین ... در سخن ...
نگارا شه ... از هجر تو ... ۞ ز زلفت سر ... و ... ۞ ز لعل ... این ... خوارم
دگر نه ... دار عالم بر آرم ۞ حکایت ... گستاخ گویم ۞ که آمد دل ... ز گفتگویم

اما نسیم مهره را بر بازو بست و روان شد تا بر در قلعه رسید دید مهر در قلعه در آمده
و ماه پری ادهم در چمن آفتاب در سایه درختان نشسته و از هجر مهر بیطاقت شده و در
فراق زهره ناتوان شده نسیم آن مکتوب را پیش او نهاد ماه آن مکتوب را برداشت و باز کرد
و بخواند و گریان چرا مهر بر فراق شد الکه خواست و قلم برداشت و جواب مهر بدین
منوال قلمی نمود بیت چه نامی ای رسول عالم غیب • که داری نامه اسرار در جیب
حمایل جان زینب نهانی • که آوردی پیام از یار جانی • نظام گستری ای مرغ اقبال
که از راه تو دارم رحمت حال • اگر هستی ملک از رفعت جاه • سلام مهر آوردی به ماه
سلامی معنبر همچو خرم بهشتی • سلامی چون شب روشن ز دیده • سلامی تعزیت را عرضه داده
ولی صد تهنیت در رهگذر شاد • الا ای ملک خوب خرم از تو • دلم شاد است اگر کام گیرم از تو
سر تیغت اگر چه خون فشانست • فدای سران مرا جان در جهانست • بجز تو نه در زمین کنون مبادا
هر آنکه بر تو پیچید مبادا • مرا فرمان تو بر جان روانست • کی پروای قتل دیگرانست
ز تو دورم ز خود بیگانه نوعم • تو بر خود مرا از خود بیزارم • هلال که سر کشد از تو بخم باد
کرانی

115

نسیم مکتوب را از ماه نهاد تا بگذشت و برخواند و
دارد لبه ملول شد اما چون دید که بکلامی رمز نمیروند ... ابتدا
و قلم طلب کرد و در جواب این غزل نوشت بیت که ای غم بیگناه از من هزاران سیل بیزاری
چرا از جان زودم چنین زهره میداری • قبول آشتی کردی و مردم رنج تقاضا
چه باشد گر ز تیغ وفای عهد بنداری • دلم گر گریه خون گشته چه مرهم مینهد یاری
که این تیغ نه و بر تنی درزند بمعاری • القصه چون نسیم جواب نامه باز آورد مهر بر
خواند و در شب که ز فراق زد فرمود تا لشکر کوچ کردند و روی بقلعه بوقلمون نهادند
و هر روز در راه میرفتند تا مدت دو ماه بقلعه بوقلمون رسیدند چون قتال آگاهی یافت که
هلال بهرام لشکر جنگ او فرستاده بشنید بهر رفت و او را از آن معنی آگاهی داد
بوقلمون بخندید و گفت زهی خون گرفته که بدین حرب بازار آمد الغاب باد و مشغول شد
بر لشکر مهر برف باریدن گرفت و سرمای عظیم پدید شد چون لشکر مهر دیگان
بهم بر یکجای جمع شدند و بعضی سرگردان شدند و چهار پایان هلاک شدند مهر

ارکان کاف متحیر شده آخر دانستند که این همه از نفس سرد بوقلمون است مهر دعای
ارمیا خواند و لشکر را تیر بیاموخت همه بنیاد دیگر آغاز کرد زیرک عجب یلی گشت
بفرمان خدای تعالی برف برطرف شد و آفتاب ظاهر شد مهر خجسته برآمد و آن سرما
دفع شد و لشکر شاد شدند و خدای را شکر کردند و گرم راندند تا نزدیک القلعه
رسیدند قلعه دیدند رفیع و خندق وسیع و دیگر ابواب قلعه بر ریا پیوسته لشکر در
پیش القلعه فرود آمدند خطی بروز رنجور کشیدند و دعای ارمیا میخواندند تا
عالم بوقلمون لشکر روز را در قلعه خود پنهان کرد بوقلمون فرمود تا لشکر از
قلعه بیرون رفتند و بنیاد جادوگری کرد لشکر مهر بر روی دریا نگاه کردند
صد هزار نهنگ و اژدها دیدند که آتش از چشم و دهان ایشان بیرون
می‌آمد روی بلشکر مهر نهادند بیم آن بود که لشکر را برهم زنند چهار پایان
از هیبت ایشان در رمیدند تا چون مهر و لشکر آن حالت دیدند دعای
ارمیا را باواز بلند برخواندند نهنگان ناپدید شدند و آن فتنه [illegible]

چون زر شد زورق زرین مهر از دریای فلک نیلگون بیشه آبلب
روز دیگر کاین جهان پرغرور ○ یافت از چشمه خورشید نور
چون بوقلمون دید که افسون او بر این لشکر کارگر نمیگردد بسیار بترسید
و لشکر را گفت که من هرگز چنین آدمی زاد ندیده‌ام که کرد حیلت تا در
ایشان کار نمیکند فقال چون دید که هیچ ترس از ایشان معلوم نشد گفت اگر
ما را کجا آید بر این لشکر دسترسی نیست پهلوانان جنگ و دلیری ما را از ایشان
بر آوریم الغا فرمود تا طبل جنگ بزدند و آن طبل را طبل لوکه تا القربان
ساخته بود و صدای آن ده فرسنگ میرفت چون الطبل بزدند لشکر مهر از
هیبت صدای آن بترسیدند اما ببرکت دعای ارمیا دل قوی داشتند
الغا فقال ما لشکر عظیم از جادویان و دیوان با صورت مکدر مثل
شیر و پلنگ بیرون بیامدند چنانکه اگر کسی العیاذ بالله یکی را در خواب دیدی
زهره‌اش بطرقیدی و اگر در خیال آوردی همچنان بر خود بلرزیدی

چون مهران بهرین لشکر خود را گفت همت قوی دارید و مرشد که این ما را
برکت دعای ارمیا بر ما دست نباشد الغرض لشکر مهر صف بر کشیدند
و مهیای جنگ شدند چون هر دو لشکر صفها راست کردند مقتال جادو
در میدان آمد و مهر را گفت ای آدمیزاد خیره سر چرا چندین لشکر بیچاره را
آواره ساختی و در معرض هلاک آوردی اگر مردانگی داری بیا ساعتی
در میدان تا با تو نبرد کنیم تا دولت کرا یاری کند مهر چون نگاه کرد دید که قامت
بلند زشتی چون مناره سر در محراب فلک کشیده و شکل چنان که از شی
چون زبانه دوزخ سر از میان دیوان بر آورده و عمودی چون عمود
سنگ و نگین بر گردن نهاده و شعلهای آتش چون مشعل از دهان کافر
مهر نیز آمادی تیر جانگدازی در کمان پیوست و اسب باد رفتار در میدان
جهانید و دعای ارمیا بر خود خواند چون مهر نزدیک مقتال رسید مقتال
عمود قتال حواله فرق مهر کرد چون عمود نزدیک مهر رسید مهر زیر گرز
مقتال

مقتال ان دور رفت و لنگر دل او زرا بر پهلوی مقتال زد که از پهلوی
دیگر بیرون رفت و عمود مقتال بیفتاد و مقتال از اسب در غلطید لشکر
چون ضرب دست مهر دیدند همه تحاشا شدند و مهر تیغ کین کشیده شکم
مقتال را درید چون لشکر مهر را زنده دیدند و سلامت یافتند خدا را
شکر کردند و لشکر مقتال چون چنان دیدند منهزم شدند و در قلعه
نهادند چون خبر کشته شدن مقتال به قطمون رسید بو قطمون از اکبر
بخروشید و جامه بر تن درید و از لشکر مهر بغایت بترسید و اندیشه مند
شد اما چون مهر مقتال را بکشت و لشکرش را منهزم نمود یک آخر و مشتری
بر وی آفرین کردند و لنگر روز گذشته شب در آمد چون شب شد لشکر بیارامیدند
مهر نسیم عیار را فرمود که امشب بدین قلعه رو که مرا جهت زهره پری بیرون باید
مبادا که این جادوان او را بکشند مقتال کشته شد ببین که او را کجا
دارند اگر توانی او را از آن قلعه بیرون بیاوری نسیم زمین خدمت ببوسید

دار نزد مهر بیرون رفت و مهره بر بازو بست و روی بقلعه نهاد چون در
حصار رسید قلعهٔ دید از سنگ خارا بر آورده و دری از آهن یکپارچه بر او
نهاده کمند انداخت و بالا رفت چون بمیان حصار رسید میدانی دید
بغایت کشاده و سنگی تراشیده در بن سنگ خانهٔ از سنگ ساخته و دری از زر
بر وی نشانده و جمعی از دیوان دید که در آن میدان چرخ میکردند و بمانم
همان آلات میداشتند نسیم در آن خانه رفت پری دید با صورت بغایت ملیح در
دیبهای زرباف بر تختی نشسته و دختری نزد او نشسته ولد دختر بوقلمون
و نام وی شبگون بود چون ساعتی بگریستند بوقلمون گفت که من فردا بیرون
روم و سرای این آدمیزاد و لشکر او بر هم زنم و کینه فرزند خود را بخواهم
دختر گفت ای پدر تو پیری و این لشکر نه آدمیانند دیگرند که کار او
حیله گری بر ایشان ظفر نتوانی یافت مبادا تو را از ایشان آفتی رسد من
با لشکر چنین برابرم بوقلمون گفت ای دختر غم مدار که ایشان مرا نتوانند
کرد

گفت زیرا که زهرهٔ من بازند که ماهی سیاه پیوسته است و آن ماهی در چشمه
آبیست در دامن این حصار بقلعان موضعی تا آن ماهی زنده است من نیز زنده ام
دختر شاد شد القصه بوقلمون گفت این بلا بمجتال بجهت دختر آدمیزاد
رسید اگر او را بخواری تمام هلاک نکنم هیچ کار نکرده ام القصه چون نسیم این
سخن بشنید دانست که زهره زنده است لکن آن بجای دست هر چند جست
نیافت آخر از آن حصار بیرون رفت و آنچه شنیده بود با مهر حکایت کرد
مهر از آن حکایت شاد شد بفرمود تا لشکر همه در بیابان بطلب چشمه رفتند عاقبت
آن چشمه را بیافتند مهر بفرمود تا آن چشمه را بالتمام پاک کردند و هر ماهی که
که یافتند نزد مهر آوردند تا در میان آن ماهیها ماهی سیاه با چشمهای
سبز دید بفرمود تا او را در ظرفی محبوس کردند چون خبر به بوقلمون رسید بفرمود
تا طبل جنگ بزدند و با لشکر جادو بیرون آمد و در برابر لشکر مهر صف
کشیدند بوقلمون بیرون آمد با شکلی عجیب و چتر سیاهی بالای سر او

این کتاب از ... [illegible]

می آوردند تا بیامد در برابر مهر بایستاد و مهر را دشنام میداد و ناسزا میگفت
چون مهر از او به تنگ آمد تا آنگاهی را بیاوردند در شیر او بر زمین نشسته بود و
عمودی بر او رانده بود که بر زمین فرو رفت چنین آنگاهی کشته شد بفرمان
خدای تعالی اندام بوقلمون بلرزه درآمد و چون کوهی بر زمین افتاد و
آتش چون مردی که از گلخن برآید از تنش برآمد چون لشکر بوقلمون را
کشته دیدند یکبارگی بهزیمت نهادند مهر و لشکر خدا بر لشکر گرز زدند در
عقب ایشان روان شدند و چندین از ایشان در پایان کشته گشتند که عدد
آن خدا داند و مهر با لشکر روی بدان قلعه نهادند در قلعه درآمد چنین قلعه
فلک ... از جواهر و زر و سیم و طلسمات عجیب بسیار مهر فرمود تا القلعه را
ویران کردند و گنجها را جمع آوردند الکافرمود تا طلب زهره کنند
مدت ده روز لشکر بطلب وی مشغول بودند هیچ جا از وی خبری نیافتند
مهر از این سبب بغایت ملول شد و گفت که مبادا که جادوان او را

هلاک

هلاک کرده باشند در رنج ماندیم نحو الکافر فرمود تا تمام لشکر زهره را
طلب کنند و خود با نیک اختر و نسیم هر یک بجانبی رفتند و طلب زهره
میکردند قضا را نیک اختر بجانبی رفت سنگی عظیم افتاده دید با خود
گفت این سنگ در میانه بیکار نیست بجهد بسیار سنگ را یکجانب کرد دید
در زیر سنگ چاهی دید چون غم عاشقان دراز و چون شب هجران
تاریک و بی نور چون گوش فرا داشت آوازی شنید که مینالید و میگفت بیت
یارب بکرم شفای رنجوری بخش ٭ درماندم از اندوه مرا نوری بخش
شد در ته چاه و در غم تاریک ٭ از اختر کرم شب نوری بخش
نیک اختر کمند را استوار کرد و به بن چاه فرو رفت در ته چاه شخصی را
دید که بسته و کنده آهنین بر پای او نهاده اند و اشک خونین
بر رخسارش روان شده نیک اختر چون جمال زهره را بدان حالت
مشاهده کرد چون پروانه بر شمع جمال او آشفته و حیران شد و ...

گردن زن را بشمشیر بزد و گفت ای بسته دل نگار حزین مباش که خدای تعالی
از چنگ جفای ظالمان ترا آزاد ساخت و ما را چون غم توان اندوخته
بر تو سوخته بود بشارت ملاقات پدرت که روح افزای تو رسانید
چون زهره در این جا بنشست دختر پدر و بشارت وصال شنیده بصد
هزار عاشق جان بنهاد اختر گشت آنگاه آنک دختر زهره را از آن جای
بیرون آورد و در دکان نهاد بگذشت و پیش مهر آمد و قصه یافتن
زهره بگفت مهر از آن مژده بغایت شاد شد و بفرمود تا جمع کنیزان
قلعه‌ها بکشتند و هر دکانی آوردند و ابا مهاد در قلعه پوشانیدند
بابی خود هرا آمدند و مهر زهره را ببوسید و خواهر خود خواند و احوال ترا
از وی بپرسید زهره زبان بخدمت بگشاد و عرض کرد و گفت اکنون اگر
یکساعت دیگر این جوان نمی‌رسید عمر من بسر رسیده بود که امروز
روز بود که بوقلمون گفته بود که مرا از جا بیرون نیاورند و
همچنان

۱۲۵

همچنان بگذارند تا هلاک شوم الحمد لله که المحنت لعادت
مبدل شد و دولت پایندگی مهر از ظلمت بشارت بجنت رسانید
و من بار دیگر جان بخشی لبش شکر است امروز بکلیم آنگاه مهر از آن قلعه بیرون
آمد مظفر و منصور رو بجانب شهر نهاد و زهره را با چند کنیزک و ده غلام
از پیش فرستاد و خود مهر را امیدی بود که راهی بود که چون مهر چند منزل از آن حصار
دور شد شبگون که دختر بوقلمون بود با باقی جادوان که از مهر گریخته بود
بقلعه باز آمدند قلعه را دیدند ویران و مال و خزانه تاراج شده
غصه بر غصه افزودش و لعنت از آدمیان مخنث بهیچ کس نمی
از وی پرسید باید که آنچه مرا مقدور باشد سعی کنم و بکوشم و انتقام خود را
از ایشان بکشم و این پادشاه را هلاک کنم پس با چند دختر دیگر از
جادوان از قلعه بیرون آمدند و شبگون خود را بصورت ماه بیاراست
و آن دختران را بصورت کنیزان خود کرد و به شیر شکل مهر

درآمد و جای آن صورت خادم ما کرد و نزد مهر فرستاد مهر شب در بارگاه
با یاران حکایت ماه مشغول بود که آن کنیزک در بارگاه آمد و با سرهنگان
گفت که میخواهم پادشاه را اکنون ببینم و باقی در نهان حکایتی دارم
سرهنگان حکایت بمهر عرض کردند مهر فرمود که بارگاه خالی کردند آن خادم را
بخواند خادم ببارگاه درآمد و زمین خدمت ببوسید و عرض کرد که عمر و دولت پادشاه
درخت و کامرانی باد آن خادم ماه هم و اکنون در بیرون قلعه است و انتظار
پادشه و زمهر را دار و چون ماه شنید که پادشه با نصرت و کامرانی بازگشته
از ملازمت گریخته و باستقبال جمال پادشاه از قلعه بیرون آمده و حالا در کنار
لشکرگاه انتظار جمال شاه میبرد مهر ازین حالت عجب آمد و گفت بیت
شب سوی ما هوس آمدنت زمه را ◦ دیده را از هوبرد و ببند مژگان ره را
بچه منصوبه درآمد که عزیمت و شاق ◦ تو شهی من نتوان گفت بهباری شه را
اگرچه مهر در اشتیاق ماه میسوخت این معنی را خاطر خویش نیامد با بندگی تا صبح دوری
[illegible]

گفت مرا الله دانش ما این عجب می آید که از غم ماه و ننگ خود نترسیده و
چنین دلیری کرده یاران عرض کردند که لشکر پادشاه فتوح را رد به یار
کرده و فرصت غنیمت باید شمرد و ماه و ننگ در عشق یکی نمیباشد فرمود تا
خادمان باستقبال رفتند و او را بخانهٔ نیکو فرود آوردند و ضیافتهای
پادشاهانه کردند آنگاه مهر چاکران را بتعجیل فرستاد تا نسیم و زهره را
از قلعه برگردانند و توقف کنند تا مهر بدیشان رسد چون شبگون را
در آن نوبه فرود آوردند و شب بنیمه رسید شبگون خادم را گفت
برو و مهر را بگوی که بجهت تو ترک ماه و ننگ کرده ام و چنین راه
باشتیاق جمال تو قطع کرده ام و بعد از عمری بوصال تو رسیده ام
تو از عیش و عشرت خود بپرداختی من زاری بیت دریغ دادم امید
مهربانی تو ◦ دریغ از همه دعوی پرستاری تو خادم بیامد و پیغام
شبگون بمهر رسانید و مهر از شب باز [illegible] گذشت و از بیم ماه و ننگ را

بیک طرف نهاده روی بجانب آن خیمه کرد و بدر خیمه درآمد شبگون بر
خورست دیدم کتاب پیش مهر آمد و کرشمهای ناخوش و لطیفهای
منوی آغاز کرد بمرتبه که طبیعت از آن نیز مید مهر حیران باز که آیا ما
بانه یا بنباد در عشق نقصان افتاده باشد در برابر شبگون نشست چنین
عاشق شد گفت ای کان جهان حالا وصلت ما نزدیک شده طریقه رعایت
اولا ترک الی ال در این قدر قناعت باید کرد تا قوت وصال بگاه آید گفت
در خورست از خیمه بیرون آمد هر چند شبگون مبالغه نمود و گفت روا باشد
که بعد از عمری که بوصال یکدیگر مشرف شده ایم از صحبت ما ملول شدی مهر
سخن او قبول نکرد و ببارگاه خود درآمد چنین روز دیگر نسیم وزیر مهر رسید
مهر حکایت ما شب بنسیم بگفت و گفت این شغل ناخوش خوش نمیاید نمیدانم
که غیر ما کسی دیگر است الصورت که من دیده ام با این شکل و شمایل
از هم جدا است نسیم عرض کرد من بروم و تفحص نمایم الغرض مهر بر بازو بست

دزدا

در نزدیک آن خیمه آمد شبگون را دید که با دختران تنها میگفت که من
جوش سهو کرده ام که مهر را انگشتر و کینه پر درمار را از وی گرفته ام و شب
چون نزدیک آید و بیرا ملاقات کنم چون نسیم این حکایت بشنید دانست که
آن مکر جادویان بوده خدای را شکر کرد که مهر را ضرری نرسانید
بود نسیم بیامد و مهر را خبر دار کرد مهر چون بران قصه واقف شد
بفرمود تا نسیم عیاری با چند عیار دیگر برفتند و شبگون را با دختران
دیگر بگرفتند و هر چند شبگون فریاد میکرد که ای بیوفایان این چه
طریقه است با معشوق پادشاه میکنید نسیم گفت ای مکار ترا شرم نیست میگفت
که عشق بر ضد عاشقان ابتلا باید بود تا قدر عاشقان بدانی القصه
شبگون را ببارگاه مهر حاضر کردند پس از مهر دعای از میان گرد از همان عیب
بنقل رسیده [illegible] فرمود تا نفت آوردند سر تا پایش را نفت زدند
و چون سر این مکار سوزانیدند و از آنجا کوچ کردند تا نزدیک شهر

مغرب رسیدند خبر آوردن زهره بکوی پادشاه رسید وزیر را
با تکلفهای خوب در پیش مهر فرستاد چنین مادر پدر زهره را دیدند بگیاه شادی
کردند دعای خیر بمهر کردند و مهر از حسرت ماه میگریست و بیقراری
میکرد دوات و قلم طلب کرد و درین مضمون نامه نوشت بیت

رسد ابر بهار از عشق کامم · چه بخشی بیش از در کنارم · ز وصلت تا جدا گشتم ز جانم
بهجران همچو از چنبر هوای · چو زلف تو تنم پر تاب کردی · نشیدی ز آه من بر تاب کردی
بتیر غمزه بجورم فکندی · چو تیر از شست تیغ در رم فکندی · مگر دیدی که بی تو بود دل تنگ
ز حسرت میروم بادیه در خنک · منم مهر از هوای بیت تابم · که با دیوان عنان کی بیتابم
ز هجرت لب بدندان میگزیدم · مفرما بیش ز ین رنج در کام زبونم · مراد ران بوقلمون قلم در
بتر با چنین کردار چه بر کار · حصار رنج بوقلمون بهبستان · چه زهره دارد دم در جنگ مهجران
زراه نبرد من کی برفت باد · که از دریای ماه آتش بارد · اگر نبود نسیم زلف ماه
کی برفتح انشعه بریم زاه · بگو بیار دیت تا کی اکنون · بود از بخت تلخکامی بیچون
چه توان

چه توان دامن از جانان فشاندن · ز تو فرمان و از من جان فشاندن · بغیر ما خدمت لایق آرامست
ز جان آفت ندیدم تا جان با تن هست · ز سر بگذشته ام در سر چه داری · بجان فرما مهر اکنه تیک داری
ترا از بینوای از مهر تنک · چه غم بسر زنی کر مهر رفت از چنگ · چه از مهر کمن سینه تخت بانک
بزیر آورم از اوج حصاری · مراد تیغ کز از بخت دست · نظر بر بی نوائی من انداز
بنگر انکه ره بردی بمقصود · مرا از مقصد خود باز نشود · چه ناله از گرفتاری شدی شاد
گرفتاران دیگر را کن آزاد · ز جور بیداد کارم بجانست · اگر رحم آوری هنگام انست
سخن زانسیب شرح قلم بارد · سخن گر تا بابد کرد نا جار · مرا شبهای غم ازاد با داد
مهر روی از چراغ ماه باد · آمار افی بگوید که چنین عطار در زهره را بر در نشست و روانه
شهر شده د بنزد یکی ماه رسید مهر و مه بدیدار همه شاد شدند و جراحت مفارقت را مرهم
وصال التیام دادند و پیوسته زهره بخلوت آوازه جمال و جلال مهر با ماه میگفت
و صورت و علم او در هر مقام عرضه میکرد و مهر روز عشق ماه بمهر زیاده میشد
تا حکایت بوقلمون و قتال و شبخون آوردن و فریفتن شبگون مهر را

که بتقلید خور الصورت ماه ساخته بود آنمهر برسید ماه چون شنید که مهر یکشب با او در
خلوت نشست در خلوت بر روی اغیار بست آتش غیرت شمع جمال ماه را برافروخت
واز آتش غیرت دل نازکش بسوخت میگریست و میگفت **بیت**

عشق آتشم در جان نهد جانان ز ران دیگران ° ما را جگر بریان شود او میهمان دیگران
بلبل جان ناله بس خوش زند بشنو ز جانان تو ° بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
که نقد جان در راه تو که مایه جان زیره را ° من بر الفضولی میکنم کالا از آن دیگران

الغرض سوگند خورد که هرگز بوصلت مهر رضا ننهم و باقی نشینم در گریستن افتاد
زهره مهر چند سوگند خورد که شب مهر پیش من نبود مهر را گناهی نبود چون تو را از زهره بود
پند دادنش که تو چون ندانستی که تو نیستی او را گواری و زاری بکنید ماه از خشم ساکن نمیشد
همچنان میگریست تا چون نسیم نامه را آورد دید که ماه میگرید و زهره سوگند میخورد که
مهر را گناهی نبود آخر او را ابراری گفت نسیم دانست که از حکایت شکوه ماه از
مهر در تاب شد دست نامه را در کنار ماه نهاد ماه دانست که نامه مهر است برداشت و برو

از زهره

انداخت و مهر را دشنام داد و ناسزا گفت آخر زهره نامه را بمو نشسته نزد ماه آورد
و سوگند عظیم یاد کرد که اگر این نامه نفرستاد که خواندن جواب ننویسی من خود را هلاک کنم ماه
نامه را گرفته بخواند و بدور انداخت زهره دوات و قلم بیاورد و ماه سوگند داد تا
بجواب بنویسد ماه قلم بر دست و چون قلم میگریست و چون کاغذ می پیچید تا جواب کاغذ را باین
مضمون نوشت **بیت**

سر نامه بنام کارسازی ° که هست از کار عالم بی نیازی
جهاندار که مهر شب تا سحرگاه ° ز مهر افکند تابد در رخ ماه ° گهی از مهر زند ماه را اخگر °
گهی از چهره را امید مهر نور ° پس از حمد و ثنای پادشاهی ° بدان ای بی وفا ترک خطائی
چه آهوئی در اصل خطائی ° به بوی سنبل مشکون سزائی ° که مهرت نام کویت مهر سینه
که از مهر تو خالی باد سینه ° اگر بوی ز مهرت نور همراه ° برانستی ز زلف عنبرین ماه
که میگویم که تو از پشت ماهی ° که از بهیت بهر سی راهی ° پر براده نه از دل دلبری
از آن از بهر دیوان در غریبی ° ترا گر خود سعادت بهره بودی ° کجا کردی جهان آواره یعنی
کسی چون من کند در غصه منزل ° که بر محبوب هر جائی نهد دل ° مرا گر خیل خوبان سر فرازند

بنازد خلق عالم پای بندت ٭ بعشق رخ خوبت جان سپارند ٭ که در پیوند من نقشی نگارند ٭
بر نقش صبا را دسترس نیست ٭ بهم راهی بجز از نقش نیست ٭ زره آوارهٔ را بر گرفتم ٭
بمهرش همچو جان در بر گرفتم ٭ چون مکتوب تمام شد نسیم نامه را برداشت و بلشکرگاه
آمد و مهر از رنجیدن ماه اعلام کرد و جواب نامه رسانید چون مهر نامه را برخواند بسیار
گریست و این غزل بجهت ماه نوشت بیت ما در این ره به تمنای تو آمده‌ایم ٭
از سر جاده به اینجا به پناه آمده‌ایم ٭ ره دویدیم که از عشق بسر حد عدم ٭
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم ٭ سبزه زلف تو دیدیم ببستان ارم ٭
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم ٭ یا چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی در خانه شاه آمده‌ایم ٭ لنگر لطف تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم ٭ چون نسیم این غزل در باغ برد و در نگاه
ماه نهاد آتش غضب او بر مهر اندکی تسکین یافت چون غزل را خواند جواب
در قلم طلبید و این غزل نوشت بیت ای تیرهٔ شب ز مشک رنگت تاب ٭

کمر زره پیش رخ ماه و آفتاب ٭ خورشیدوار بر لب بامت نشسته‌ام ٭
تیغ از خم زلف تو بکری ز نقاب ٭ ما همچو حلقه بر سر این در نشسته‌ایم
دیگر نمی‌رویم ازین در بهیچ باب ٭ اما چون نسیم جواب غزل بمهر آورد
مهر مطالعه نمود و زنگ محنت از آینه خاطر بزدود بار دیگر نسیم را
انتظار وصل ماه بنهایت انجامید و طاقتم از فراق جمالش بغایت
انجامید چاره کن که دیده مهجور را بدیدارش نور بخشم و سینه رنجور را بوصالش
مرهم بخشم نسیم زمین خدمت ببوسید و گفت هر چه رای پادشاه باشد همان
تدبیر صلاح خواهد بود مهر گفت میخواهم یک شب مهره خود را بمن دهی تا بر زلف
بندم و بر دیوار قلعه بالا بری تا همچو پروانه بر شمع جمالش جلوه نمایم
و همچو نسیم در باغ جمالش گل گشتی نمایم نسیم مهره را بمهر داد چون شب شد
داستان مهره کواکب بر تار زلف بست مهر با نسیم روی بقلعه نهاد چون
بقلعه رسیدند نسیم کمند انداخته بالا رفت و آهسته با مهر در قلعه رفت

مهر مهره را بر باز دولت و با هم در قلعه رفته میرفتند تا بباغی رسیدند
مهر نگاه کرد باغی دید که نسیم عنبر بیزش دماغ جان را معطر کردی و چراغ
منظر از شعلهٔ لاله افروخت گلزاری بود که در وی همین نسیم رسیده بود
د بوستانی بود که هرگز مهر ندیده برگ گل سوری پایمنش از پرتو نور زردی ماه
رنگ گرفته و نغمهٔ قمری و بلبل نشیب با چنگ زهره آهنگ گرفته در آن باغ طوف
میکردند تا بدر قصر رسیدند نسیم بر در قصر بایستاد و مهر با مهره در رفت اما ماه با زهره
در خلوتخانه نشسته بود در زمرهٔ جنگ ملیح در خوت دیا بر یاد مهر این غزل میخواند بیت
چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید ۞ بکند از جان دیده بهار از در درون
آید ۞ بهجران رفت عمرم وه که آسان جز نهد در دل ۞ کسی کز غم فرا خریزن
انتظار از در درون آید ۞ غم عشق آمد و بست از من جانم ملیر دیر دنیا ۞
هنوزم نیست غم کز غمکسار از در درون آید ۞ سر راهش ازان میگیرم
شام از این سودا ۞ که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید ۞

بدانها

بهار یکی بیجر از شب هلال امید میزنم ۞ که مهر عارض خورشید وار از در
درون آید ۞ مهر چون بدر خانه رسید آوازی شنید که نوبت بلبل روح
در نفس بر درون رد چون بنشسته صورتی دید که دیدهٔ بینا از فروغ آفتاب
جمالش خیره شده و عقل دانا در سواد زلف نگارش تیره گشت و طرهٔ عنبر بیزش
کمند عیاری بکنگرهٔ برج ماه افکنده و نسیم زلف مشکبوی سرهای سرکشان را بر کف پای راه
کشیده و صیت دلبریش در گردن آهوان خطا مشک ناب افکنده و طغرای
ابروی دلبریش هلال مغرب را بر چهرهٔ مهر صفا در پی نوشته در زمرهٔ جهره آسمانش
دانه کوکبی خال از رخسار نیک اختر و مشتری گذشته و نرگس جادوی بر
فیلسوفان روم سرایی در گوشها آورده القصه پری رخی فرشته خویی
بتمثالی که خسروان فرهاد او بودی بیسا زلفی که هزار دل دادهٔ مجنون سلسله
بودی بدیع الجمالی که مهر از سیف الملوک شکسته میدان غمزهٔ او بود
لطیف ظریفی فصیح ملیحی بلطافت آفتی و بقامت قیامتی بغمزه فتانی

بخندد آشوب جهانی چنین مهر الصورت در نجوای هر بیت از بیطاقتی نعره
نو نو میزد و خود را میزد و سیل خونابه از نرگس غمناک دو سرو قامتش
جاری میگشاد چنین نامه در زهره الفریاد التشنیه بنهد و کسی را هرگز از کمال متحیر شدند
در زهره قصه آمدن نسیم و مهر بر بازو بستن و پنهان شدن او را دیده
بنامه حکایت کرد چنین الفریاد در التشنیه حکایت خواهد کرد آمد زهره برخواست و از
آنخانه بیرون آمد زهره برخواست و از آنخانه بیرون آمد و نسیم را دید که در بیرون در
ایستاده است چنین زهره پیشتر شد نسیم را بشناخت و با یکدیگر سلام کردند زهره گفت
اینجا چه میکنی و این فریاد که بود نسیم قصه باز گفت و گفت ای مهر بود که تاب جدائی ما
نیاورد و بیهوش افتاده است و در خیمه پنهان است چنین زهره بخوابگاه آمد
مهر فرزند بخواب آمده بود و بیدار نمی گشت زهره بیامد در کنار و گرفت و چیزی گفت
تا هم اگر چه از تاری نظر یاد دلی آه از بیان در پیچ و تاب رفت و گفت ای نسیم چه بی
ادبی و گستاخی است تا خواهد گوانه گوم آمدن تا چه [illegible] دلسوز گر کجان [illegible] دلم باغ
اداراز

سرو آسا است با خیمه شکوفه است که قدم در رفتن آسان توان
نهاد این ملعبت و نقاب در روی کشید و برخواست تا بر در زهره بلیاد کرده
زاری کرد و دامن تا بگرفت و مبالغه مینمود تا بر جای خود قرار گرفت
الغصه زهره چنگ در کنار نهاد و این غزل را با چنگ ادا کرد بیت
منو پنهان دمی تا عالمی را جان ببخشایی ۞ زمانی آتش عشق چه [illegible] که از دامن بنشانی ۞
ملکن منعم که سیر نیست از دیدن چه گم گردد ۞ اگر بشنوی از نعمت سلطان بیاشامی
چون زهره این غزل را در از چنگ ادا کرد مهر را طاقت نماند و از آنجا بیرون
آمد و نسیم را گفت هر شهید شتر شاهد را نامیم [illegible] آشنا کرده ای بالای خواهر
بی مبارکی از این حال آگاه گشته و موجب بی نامی و شتاب زدگی گردد و
چاره اینست که از این مقام بیرون رویم در این گفتگو بودند که زهره در خوابگاه او
در شنید بیرون آمد مهر را دید که با نسیم در سخن بودند و عزم رفتن داشتند
زهره پیش آمد و سلام کرد مهر جواب سلام باز داد زهره زبان قدم منت

بهوش آمده و گفت ای خداوند ازین که به از عمری دیده خمیده بجان
وصال نه چرا چنین در غم غربت مصروف داری القصه زهره چنگ
در دامن مهر زد و التماس کرد تا مهر بار بر دیده درد نالهٔ ما از بخت تیر آمد
دعای ما هکاری که بیدار هر رنج فراق بهشت وصال ما به ساقیه ... سالها
که بر چشمه زلال جمعیت در گردن یکدیگر در آورند دیده زندگانی
بلقای شاه ماه روشن کردند و ضعیفهای ناتوان بمفرح لب دلستان خود مسکردند
القصه چون زهره مهر را و ماه هر دو را به نظاره دیده بر هم بودن کنار سر خشند
داد از شراب لب لعل جان شاه ساخته تا که نسیم خبر طلوع صبح آورد و
انجمن را در هم شکست مهر و ماه یکدیگر را در کنار گرفته وداع کردند
چون مهر بیرون آمد ماه به گریه گرد و گفت بیت شربتی از لب دلبر
نچشیدیم و برفت   روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت   گویی
از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود   بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
[illegible]

القصه مهر پیش گاه خود آمد نیک اختر و مشتری را بدید و بر تخت قرار
گرفت القصه چون چند روز از رنج راه بیاسود مهر روز عطارد را نزد
هلال شناسی مهر در میان میاورد و پادشاه نیز بر صحبت مهر راضی بود اما
میگفت پادشاه مهر با این جاه و جلال اگر بنده نبودی نیکو بودی مرا
پادشاهان بر خویشتن و طعنه میزنند و مرا ازین جهت ملالت و ... مهر گو
بنده برفتن و چاپلوسی کردی و مهر را از چه گذشتی که ساختی چون تسلیم
این خبر را بگوش مهر رسانید دیگر روز عطارد به سلام مهر آمد مهر نوشته
از میان روان دل و مشتری را فرستاد تا در پیش هلال عرضه دهم عطارد
نامه را پیش بدر شاه پادشاه و ارکان دولت بخواند و همه را معلوم شد
که مهر پادشاهزاده است تمامی ارکان دولت از انتشار ... آثار ...
بود که چون شاهزاده مهر معلوم شد هلال در باب وصلت ماه با خورشید
مشورت کرد خورشید گفت من شنیده ام که قلعه قلمو را خراب کرد و زهره

را آورد و سوگند خورده ام که باز دو صلت کنم انگاه الله منجمان را طلب کرد
تا روزی سعد اختیار کنند و شهر را آئین بستند و تمام ارکان مملکت
و اشراف مملکت جمع آمدند و مهر و ماه را عقد بستند و مقرر کردند که
در شهر مصر عروسی واقع شود انگاه هلال خورشید و ماه را با زهره و هزار
کنیز و دو هزار خادم بفرستاد بالای ارکان مملکت و اعیان حضرت تا
لب دریای مصر با مهر فرستند انگاه کشتیها راست کردند و هلال را وداع
نمودند و بر دریا نشسته روی بجانب مصر نهادند و بعد از چند روز از دریا
گذشتند شکار کنان هر روز بجانب مصر میرفتند از قضا روزی با پنج
و یک اختر بشکار کردن مشغول بودند و در عقب گوری بتاختند و در روز
نزدیک شب همچنان میتاختند تا نزدیک شام که بسیار راه از لشکر دور افتادند
و بدامن کوهی رسیدند گفتند شب اینجا مقام کنیم باز روز شود انگاه باز
گردیم و آن کوه شهرستان عاد بود و پادشاه ایشان شداد بود که
بهشت

بهشت میساخت و تمام عادیان در فرمان او بودند و پسر عوج
بن عنق پهلوان و سپه سالار لشکر او بود و میان عادیان و هلال مغربی
عداوت تمام بود از قدیم زیرا که مملکت عادیان از آن پدر
هلال بود و بتعصب گرفته بودند و پیوسته پسر عوج بن عنق
بر گرد الصحرا میگردید از قضا آن شب در دامن آن کوه طوف
میکرد ناگاه سوار دید که بر دامن کوه رسیدند و فرود آمدند نزد
ایشان آمد و گفت شما چه کسانید و اینجا چه میکنید مهر گفت ما
از مغربیم از شهر هلال و اینجا بشکار آمده ایم و شب اینجا باندیم
پسر عوج ایشان را بگرفت و نزد شداد آورد و گفت اینها از شهر
هلال بر دین آمده اند تا جاسوسی کنند ایشان را در دامن این کوه
بگرفتم و آوردم تا چه فرمائی شداد از ایشان احوال پرسید مهر
گفت در دریای مغرب بودیم اما از مصر باینجا افتاده ایم

و حالا عزیمت وطن داشتیم راه گم کردیم و بدین موضع افتادیم شهزاده
پسر عوج را گفت اینها را در زندان باز دار تا احوال ایشان
تفحص کرده شود اگر مستحق کشتن باشند ایشان را بکشیم و الا آزاد
کنیم پسر عوج ایشان را بسر کوهی برد که از هیچ جانب آدمی بر وی
نتوانست شد و در آن کوه چاهی بود بسیار عمیق و در آن چاه چند خوابه
و زندان شداد بود الغرض مهر و نیک اختر و نسیم را در آن چاه محبوس کرد
و سنگی عظیم بر سر آن چاه نهاد مهر و نیک اختر و نسیم در آن چاه تنگ و تار
بنالیدند مهر در فراق ماه دخت چنان ناله میکرد اما از آن طرف
مشتری و لشکر هر چند مهر و نیک اختر و نسیم را جستند نیافتند بغایت
ملول و دلتنگ شدند لشکر فرود آمدند و مشتری در آن کوه ها میگردید
و مهر را بجست و هیچ نیافت تا ماه از این معنی خبر شد و از خود بیخبر شد
ناله و زاری در گرفت و زهر را طلب کرد و با زهره در خلوت رفت

و فرمان داد تا نقاره گاه ببستند و ماتم در گرفت و رستخیز در میان
لشکر مهر پدید آمد خورشید را خبر کردند که ماه خود را هلاک کرد بر
خاست و در پس نقاره گاه رفت چنانکه گوش کرد شنید که ماه گریه میکند
خورشید چون ماه را بدان حالت بدید آهی کشید و بیهوش شد
چون بهوش آمد در ناله و زاری افتاد چون لشکر آن حالت بدیدند
تمامی ناله و زاری آغاز کردند و قیامتی در میان اردو پیدا شد
دلهای بسیار پریشان شد اما راوی گوید که چون خبر کشته شدن
سحاب بابر فرنگار رسید بر فوت پسر جزع کرد و مدتی بکار ماتم
مشغول بود چون از عزا فارغ شد بفرمود تا لشکر را عرض کردند
هشتصد هزار مرد دلیر کارزار دیده جمع آمدند و روی بجانب مغرب
نهادند چون بنزدیک آب رسیدند فرود آمدند از قضا
مشتری با چند تن از لشکر بطلب مهر و نیک اختر و نسیم رفته بود

ناگاه بلشکرگاه ابر فرنگ رسیدند پرسیدند که این لشکر از آن کیست
گفتند از آن ابر فرنگ که بجنگ پادشاه مصر میرود تا کینه خود را از او بخواهد
مشتری را از این معنی بغایت حیران شد بازگشت و لشکریان را از این حال
آگاه گردانید گفت مهیا باشید که مبادا فرنگیان ما را ببینند
مهر غایب است پس از آن منزل کوچ کردند و بتعجیل روی بجانب مصر نهادند
اما راهی گم کردند که چون لشکر فرنگ مشتری را دیدند پیش پادشاه رفتند
که کسی در لباس اهل مغرب دیدیم از ما پرسید که این لشکر از آن
کیست چون جواب گفتیم بتعجیل بازگردید و رفت در بیابان نهاد ابر فرنگ
فرمود تا لشکر بر عقب ایشان روان شدند چون نزدیک رسیدند
دانستند که لشکر مصر است تیغ آبدار بر ایشان نهادند بسیاری
از ایشان بکشتند و بیشتر را اسیر کردند و مشتری را با خورشید و ماه
و زهره گرفته بخواری تمام نزد ابر فرنگ آوردند و نوبت که

ایشانرا

ایشانرا کشته و وزیری داشت که او را اثریا گفتندی زبان بخدمت
بگشاد و عرض کرد که عمر و دولت پادشاه در گاه برقرار باد پاینده باد کشتن این
گناهکاران موقوف باید کرد تا مهر را بگیریم و همه را با هم برابر دار
بکشیم و نیز کشتن زنان بر پادشاهان مبارک نیست دیگر آنکه قرابت
قرابت خود باشند و ماه برادرزاده سلطانست پادشاه فرمود که حال
ایشان را در زنجیر کشیده و در سر چه زغن ایشان را بخواری تمام
هلاک کنیم الغرض ابر فرنگ مهر را طلب کرد و نیافت با لشکر و سپاه خود باز
گردید و روی بفرنگ نهاد و اعضای ما زبان خورشید و ماه و زهره را
در زیر غل و زنجیر کرده بر شتران برهنه سوار کردند تا بشهر فرنگ رسانیدند
ابر فرمود تا ماه و خورشید و زهره را در زندان محبوس کنند و دو جمع باشند
که ایشان را بیک تیغ بکشیم امر کرد که مهر را در اینجا عذاب
کنند تا بعقوبت هلاک شوند دلگا فرفر مشهور است که رحم

دیگر پایان در سالی یک عید دارند و در آن عید بود مشتری را بر سر چهار
سوی فرنگ بکشند اتفاقاً خورشید و دختر زهره را پای برهنه کشان بزندان
بردند و در آنجا بازداشتند و گرسنه و تشنه داشتند و عذاب میکردند و
مشتری را نیز تا پسر دختر نادر را بخانهٔ خود نگاه دارد تا هنگام کشتن که او
بعذاب گوناگون بکشند و او را هر هفته یکبار آب و نان برهنه چون تیر با
مشتری را بخانهٔ خود محبوس کرد در زندان مشتری روز بیش بود مشتری
تنها در آن زندان نشسته و در فراق مهر و یاران میگریست و نیز باد دختری
بود صاحب جمال که در سرای بود دختر یکی چون آفتاب او بود و نام او عذرا
دختر یک روز پیش روزن خانهٔ مشتری رفت و جمال او را از روزن بدید
بصد دل عاشق او شد و پیوسته بجهت او از آن روزن طعام آوردی
و خورشید و زهره در حرم ابر تیره زندان بودند در محنت فراق و غربت
صبر میکردند اما مهر از فراق مهر در عقوبتها صعب تر بود و پیوسته بار از
اشکها

149

آهنگ ناله کردی و زاری ساز کردی آنرا شعر گوید که چنین مهر و
یاران مدت یکسال در زندان بودند در مفارقت یاران در محنت و غصه صبر میکردند
و میگریستند چون محنت و مشقت و درد ایشان بنهایت رسید مهر یکشب
روی طاعت بر خاک نهاد و مناجات میکرد و میگریست و میگفت خداوندا
کرامت بحق پیغمبر آخرالزمان که ما را ازین زندان محنت کان تو چون مناجات
تمام کرد سر بسجده نهاد و چندین گریست که خاک سجده گاه او گل شد در آن
از ذوق بخواب رفت خود را در بوستانی دید که هرگز مانند او ندیده بود و
در میان بوستان حوضی دید که بلطافت او در خیال صورت نبسته بود
و جوانی با تاج مرصع بر تخت نشسته و گلهای آن بوستان از عکس رخسار او
در عرق نشسته و آب آن حوض از نفحات موج بر آورده مهر پیش رفت و سلام
کرد جوان جواب سلام باز داد و فرمود ای بیچاره مهر بر نفس خود رحم کردی که بسیار زحمت
کشیدی و ترا ازین زندان رهائی دادم اما چون غم و هم را شنیع آوردی

خدایی بر تو بخشید و مرا بجهة علاجی تو امر فرمود مهر چون این سخن بشنید شاد و خرم
گشت و گفت ای جوان از برای خدا بگو که تو چه کسی و این چه مقام است
فرمود مرا علی بن ابی طالب نامست و این مقام بهشت عنبر سرشت است و این
حوض کوثر است و من پسر عم پیغمبر آخر الزمانم و در روز قیامت از این
حوض آب میدهم چون مهر این سخن بشنید نعره بزد و از خواب بیدار شد
نیک اختر گفت ای شاهزاده ترا چه شد مهر قصه خواب باز گفت و بفرمود تا در
آن خانه که زندان بود نقب بکنند که کسی نسیم بند گران است جهد کرد
تا بدان خانه رفت دختری دید که از خوبی جمالش آن جایگاه تاریک
روشن شده و از جراحت کبودی رخسارش آن زندان گلستان می نمود
و سرو قامتش در زنجیر بند ناتوان گشته و چون نرگس در تیره آنجا
بی آب شده و نرگس چشمانش پر نم و ظلمت زندان شده و اعضای
نازکش مجروح گشته و از بند گران بنالید و از دیده اشک
میبارید

میبارید نسیم چون او را بدید از حالش احوال پرسید و گفت ای دختر
از کجائی و مقید این زندان چرائی دختر آهی کشید و گفت ای جوان
قصه من دور و دراز است بدانکه مرا گلعذار پری نامست و من دختر ماهی
پیرم و پدر من پادشاه پریان است و لیکن عمی دارم نام او عندلیب است
مرا بجهة او نامزد کرده بودند و مرا دختر خاله بود نام او بیوفا
او را با من حسد بود یکروزی مرا از خانه پدر ربود و در این چاه محبوس
کرده و من حال چهارده سال است که در بندم و از خویشان
هیچ خبری ندارم و نمیدانم که زنده اند یا مرده چون نسیم این حکایت
بشنید بیامد و با مهر عرض نمود و مهر از درخت زندان از حال
و قصه عندلیب فراموش کرده بود و بیاد آمد که عندلیب را وعده داده
بود با خود گفت نیک اختر قصه جزیره و عندلیب یاد وی بگفت
مهر چون یاد وی آمد فی الحال در آن چاه فرود رسنگ بید اکرد و

آهن هندی که بر پا داشتند بود نیز بفرمان خدای تعالی از وی
آتش بیرون آمد و پنبه جامه چون آتش را فروخت و آن پیرها
در آتش نهاد بعد از یک ساعت دید شخصی که از سر تا پای سوخت دیگ
در آمد مهر نگاه کرد عندلیب را با جمع پریان دید چون عندلیب آن پیرا
همانجا بر پای بست و خواست که بند از پای ایشان بردارد
مهر گفت ای پیر پور ما کجاست که در این زندان در بندیم اول
بند از پای کسی بردار که مدت چهارده سال است که در این زندان
تاریک محبوس است عندلیب اندرون خانه رفت گلعذار را دید چو
گلبرگ که در زندان غنچه گرفتار باشد از تنهایی دل خون گشته
و چون شبنم در آب دیده آغشته چون عندلیب و گلعذار یکدیگر را بدیدند جامه
شکیبایی چاک زدند و بخاک افتادند و عندلیب ناله زاری در آمد و
یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیهوش افتادند چون بهوش آمدند

خدا بر لشکر کردند و بوسه ها بر لب و دندان یکدیگر زدند چون عندلیب
دیگر پریان ایشان را از آنجا چنین [illegible] و از حضیض نکبت باوج
سعادت رسانیدند مهر فرمود تا آن پریان ایشان را به لشکرگاه
آوردند چون بدان موضع رسیدند از لشکر اثری ندیدند مهر گمان برد
که مگر مشتری و لشکر بجانب مصر رفته اند پریان را فرمود تا ایشان را بجانب
مصر بردند چون بمصر رسیدند اهل مصر از آمدن مهر شاد شدند و قصه
دلاوند چون مهر قصه ماه و خورشید و زهره پرسید لشکریان گفتند از ابر فرنگ گرفته
بود قصه باز گفتند مهر بنهایت ملول و آزرده خاطر گشت و عندلیب را گفت
اگر بود اگر لشکر ابر فرنگ ما را افسری رسانند من دیگر زندگانی نمیخواهم و خود را
هلاک می سازم عندلیب جمع پریان روی بجانب فرنگ نهادند چون
بشهر فرنگ رسیدند قضا را از روز عید فرنگ بود و مشتری را بر سر چهار
سوی فرنگ آورده بودند و او را بردار بسته میخواستند که او را

سنگ باران زیر باران کنند مشتری در آن ساعت دل از جان برداشته
با خود میگفت که دریغ چندین محنت و مشقت کشیدم و آخر در دست
دشمنان گرفتار گشتم و در غریبی جان شیرین بر لبم و در زیر لب دعای
[illegible] میخواند که عندلیب رسید و او را از آن دار بزیر کرد و از شهر
بیرون برد و بیرون شهر او را بر راهی نهاد چون مشتری عندلیب را
بدید شاد شد و خدای را شکر کرد و عندلیب قصه مهر باز گفت و قصه
خورشید و زهره را پرسید مشتری گفت ایشان را در حرم پادشاه
در زندان کرده اند و من از ایشان خبری ندارم عندلیب کرم
و تفحص کرد و دانست که ایشان را در چاه محبوس کرده است بر سر آن چاه
آمد و در اندرون چاه رفت خورشید و ماه زهره را دید که از ضعیفی چون
نی شده بودند و از زندگی دست [illegible] ایشان مانده بود عندلیب
ایشان را از آن چاه بیرون آورد و بنزدیک مشتری برد و آب بر لب ایشان

زن

زدند تا بخود آمدند قصه مهر با ایشان بگفت عندلیب با خورشید
و زهره و مشتری ایشان را برداشته روانه مصر شده بود عندلیب پیشتر رفت مهر و
یاران را بشارت داد [illegible] آزادی کرد که چون مهر و ماه و یاران
یکدیگر را دیدند و دیده غمدیده را بکحل وصال هم پر نور کردانیدند
شکر حق تعالی را بجا آوردند هر یک از یاران سرگذشت خود با عندلیب باز
گفتند عندلیب دل تنگ بر ایشان بسوخت و بسیار گریستند آنگاه
عندلیب گفت الحمد لله که زمان سختی و بلا بنهایت انجامید و صبح سعادت
از افق توفیق بر دمید حال خدای را شکر باید کرد و جهد باید نمود تا
بوطن اصلی خود باز رویم که جمعیت خویشان از این سبب بمفارقت
[illegible] اند و چشم انتظار براه دارند [illegible] که چون
مهر شنید عذار و مشتری را علاقه محبت در میان است و عشق زهره و نیک
اختر را بیشتر دانسته بود با خود گفت بر ما [illegible] وصال [illegible] یاران جدا [illegible]

کنند شمن از طریقه مروت دور باشد الغرض اکر اجابت با عندلیب در
میان آورد عندلیب گفت ای شهزاده هرچه فرمائی بتقدیم رسانم
مهر گفت چاره اینست که چون عزیمت مشرق داریم شهریار را طلب نمائیم
و دختر او را با مشتری عقد ببندیم و خواهش را بر شهر مصر خلیفه سازیم
و میان زهره و نیک اختر نیز زن و شوهری قرار دهیم عندلیب این رای
را از مهر پسندید و چندین سربان فرستاد تا شهریار را از شهر فرنگ به شهر مصر آوردند
مهراد را احترام نمود و جای نیکو فرمود آورد و شهریار از ملازمت ابر فرخی
حاصل شد بود از این معنی بغایت دلشاد الغرض فرمود تا عندلیب باریابان
برفتند و تمامی اهل و عیال خویشان و چاکران شهریار را بجانب مصر
آوردند و مهر منجمان را فرمود تا ساعت سعد اختیار کردند و تمامی
ارکان دولت و اشراف مصر حاضر آمدند و میان نیک اختر
و زهره عقد بستند و مشتری نیز عذرا را بعقد خود در آورد و [illegible]
تم

مجلس شادی آراستند و مهرزاد [illegible] خویش را موقوف کرد تا میان عندلیب
و گلعذار عروسی واقع شود الغرض چند روز بر آمد و یاران از رنج سفر
[illegible] آسوده مهر تحفه سفر ساخت و شهریار را بر مصر خلیفه کرد
و عندلیب [illegible] تا هر یک از مهر و یاران [illegible] بر گرفتند
با دل مسرور و خاطر خرم روی بجانب مشرق نهادند چون مهر و یاران عزیمت
مشرق کردند [illegible] و عبور کردند مدت [illegible] شبانه
روز از رحیل بر نیاسودند تا روز چهارم بجزیره رسیدند بغایت خرم و هموار
و وضع دلکش و درختان بسیار و آب روان عندلیب گفت [illegible]
جزیره شهریست که او را نقش جهان می‌خوانند و در وی عجایب بسیار است
اگر خواهی امروز در این جزیره بر آئیم و آن شهر را نیز نظاره کنیم مهر گفت
نیکو [illegible] در آن جزیره فرود آمدند جزیره بغایت خرم بود و در میان جزیره
شهری دیدند بزرگ [illegible] حیران [illegible] طلسمات عجیب و غریب [illegible]

پیر عقل حیران میماند و در ان شهر طوف میکردند و تعجب مینمودند الغرض
از انجا بیرون امدند و در بیرون شهر صومعهٔ عالی دیدند گفتند درین روم
ببینیم که چه جایست چون در انجا رفتند مسندی دیدند پاکیزه و محراب
رفیع بر اورده و پیری در محراب بسجاده نشسته که اثار بطالت در جبین
احوال او پیدا و انوار عبادت از فروغ جمال او هویدا چون مهر
و یاران ان پیر را دیدند سلام کردند و احترام نمودند پیر ایشان را
بشارت داد که بیشتر نشینید چون فارغ شد احوال هر یک پرسید پیر
گفت ای فرزندان زحمت و مشقت بسیار دیده و رنج بی شمار کشیده
تا بدولت وصال جمال یکدیگر رسیده بقدر این نعمت بشناسید و پناه
بشکر ایزد برید تا بگرداب مفارقت مبتلا نشوید انگاه مهر ازاد
پرسید چند گاه است که این جزیره بنور قدوم شما مشرف است پیر
گفت ای فرزند بدانکه نام من کیوان زاهد است و این شهر را که شما می بینید
نقش جهان است

نقش جهان است و این را حکمای پیشین بنا کرده اند و اصل
من از هندوستان است و هفتصد سال از عمر من گذشته و سیصد سال است
که در این موضع بعبادت خدای تعالی مشغولم انواع مهمانان عجایب که
شما در این شهر دیدید پرسید تا معنی هر یک باشما بیان کنم مهر گفت
جماعتی از آدمیان دیدیم که بعضی از ایشان بینا و بعضی نابینا ان بینایان
میگفتند در دنیا آسمانیست بلند و آفتاب و ستارگان روشن در زمان
و درختان سبز و بلند است و گلهای الوان و مرغان با نوا و الحان
نابینایان میگفتند آری خدای تعالی روشنی در چشم ایشان
میاورد و شکر خدا میکردند و بعضی دیگر انکار سخن بینایان
میکردند و میگفتند انکه شما میگوئید عقل ما قبول نمیکند کیوان گفت
ای فرزند که بینایان انبیا و اولیا اند که حضرت عزت جل اسمه
توفیق و تحقیق چشم ایشان را روشن گردانیده و نابینایان خلایقند

هر کرام تصدیق انبیا و اولیا میکنند خدای تعالی ایشان را از این بشیر
روز یکی سنه و هر که تصدیق نمیکنند بهمان نابینائی و ضلالت بخود میماند مهر
گفت دهلیزی دیدم تاریک و گروهی بسیار در آن دهلیز میرفتند بعضی از ایشان
نابینا بودند و لیکن نابینایان هر یکی شمعی در دست داشتند و مردم دیگر
بروشنائی ایشان میرفتند و آن کوران بیشتر پیش میرفتند و می افتادند
و بر میخواستند پیر گفت ایشان اهل دنیا اند که دانند بلکه راه آخرت و آن کوران
[illegible] مانند علمای که دیگران از علم ایشان بهره دارند و ایشان نه الصدق در حجت
[illegible] مهر گفت بسر چشمه رسیدم جمعی بودهان دیدم که از تشنگی فریاد میکردند
و از آن آب میخوردند و تشنگی ایشان زیاده میشد و قومی دیگران نه اینها میدیدند
و دیگر میگفتند از این چشمه آب شور است هر چه بخوری تشنگی زیاده میشود
در این نزدیکی آب شیرین است آنجا باید آمد که چشمه شیرین فرهه آیه القوم نحن
ایشان اعتنا نمیکردند و میگفتند ما تا نقدر اینجا نمیبینیم هم در تشنگی
بمردند

میمردند پیر گفت آن چشمه شور حرص مال دنیاست که هر چند اهل دنیا را
مال زیاده میشود حرص ایشان زیاده میشود و آن قوم دیگر اهل آخرتند که ایشان را
نصیحت میخواهند و بر رعایت آخرت دعوت میکنند اهل دنیا سخن
ایشان التفات نمیکنند مهر گفت جماعتی دیدم که جامهای فاخر پوشیده اند
و قومی دیگر دیدم که برهنه بودند و آتش میافروختند و خود را بر آن آتش
مینشستند و میسوختند و صاحبان جامه دار را بسوی آتش میخواندند و ایشان
بدان التفات نمیکردند پیر گفت که جامه داران اهل نعمت و رحمتند و اهل
برزخ مقابل اهل جهنم اند که آتش جهنم میافروزند و خود را از داغ ناامیدی میسوزند
و دیگران از ایشان فارغند مهر گفت جماعتی دیدم که خانهای آراسته داشتند
بام ایشان ویران شده بود و ایشان از بیخ دیوار خانها بر میکندند
و عمارت میساختند و اندر دیوار میافتاد والغارت بیران ملکشه پیر گفت
اینها عمت پادشاهانند که خانه آبادانی خزینه رعیت را خراب و ضعیف میکنند و مملکت

انیان خرابت بلشقه عجب تفرجی زنانرا دیدیم که چرخ در پیش خود نهاده
و از ابریشم ریسمان میتابند سفید مثل شیر و جمعی کودکان را دیدیم که در گرد
پیرزن نشسته بودند و از برهنگی مینالیدند و آن پیرزن میگفت که بهر شما
میرسیم آنچون قدری ریسمان رشته میشد از آن کمندی میبافت و در گردن
طفلان می افکند و میبافت رخت برکت آن پیرزن دیدیم که از ابریشم ...
و آن ریسمان سفید زرد رنگ شد و طفلان از هر رنگ که اندکی آن
را بدان رشته بست ... و ... میآویزد ... مسکینه آه چون پیرزن
ایشان را ... کرد در حق مهر و یاران دعا کردند و ایشان بر او وداع کردند
و از آنجا روانه شدند ... ولی پیریان ایشان ... گذشتند روز دیگر بر
عندلیب ... از آمدن عندلیب و آوردن کلعذار
خبردار شدند ... خدا را شکر کردند و بر سر مهر و عندلیب
نثارها کردند و یاران را خلعت پوشانیدند و عندلیب در آن جزیره مهر را

در جای نیکو فرود آورد و جمعی کثیر از کارگران مشغول شده و در آن جزیره چند
روز به عیش مشغول شدند آخر مهر دیار خود به همت زدن کرده عندلیب گفت
ای ... چند ... صبر کنید که عمو من از دیار مغرب بیاید و کلعذار را ببیند آنگاه
منهم با شما به دیار مشرق آیم و بعد از آن ... باز آییم مهر چندی دیگر صبر کرد
تا عمو عندلیب از مغرب ... و ... کلعذار را ... گرد و
مهر را عذرخواهی نمود و گفت چندیست تو را ... ما را ...
جای که به خواطر آمد ... وصال فرزند روزی گردید ... که چون ...
در دریای ... شکسته شد متفرق شدند بعضی از آن ... در جزیره
افتادند و از دریای چین بیرون آمدند و پیش فغفور ... شدند و گفتند ...
مهر را هر بلایی ... بر سر آمد ... کشتیها شکست و غرق شد
بصد مشقت ... افتادیم چون فغفور این حکایت شنید آتش غم در دل افتاد
و دود ... برآمد ... چون شب جامه سیاه در پوشید ...

از عجم نیک اختر عالم گیتی پناه و پادشاه ملک خاورشاه نفرزند
تا لشکر پریان نامی مدت دو سال در دریای چین و هندوستان گشتند هیچ اثر
از مهر و یاران او نیافتند خبر بپادشاه دادند که حسب بیا فتیم خاورشاه ماتم
مهر را بر پا کرد و روزافزون فرمود تا لب دریا گنبدی ساختند و در وی قبری از
مرصع و زر و سیم ساختند و روزافزون در آن گنبد رفتی چون شمع بر سر
آن قبر نماز و شب در فراق فرزند میگریستی و میگریستی چون آن آواز کوه قاف
بپیوستی روزافزون میامد و خاورشاه هر هفته یکروز بر آن گنبد آمدی
چون آوازه شد که عندلیب گلعذار را بیکدیگر را یافتند این خبر در میان پریان
... شاهان پری خواستند که گلعذار را بجهت عندلیب عقد کنند از همه جانب
بزرگان پریان جمع کرد و طلب منجمان و مهمان بمرضی طبع ترتیب داده و میان
مادر گلعذار و خرم روز که خواهر روزافزون و خاله مهر باشد در قدیم دوستی تمام بود
او در این طلب کرده بودند چون اشراف پریان حاضر آمدند مجمعی ساختند اتفاقا
میان

میان عندلیب و گلعذار ... بستند و نثار کردند و دعوت تکلف کردند
از قضا را افتاد میان ایشان نگاه کرد دری خوب زنی دید در صحنها که جامه کبودی
پوشیده و چند کنیز و خادم که همراه او بودند همه کبود پوشیده بودند ماه از آن تعجب نمود
و سبب کبود پوشیدن از او سوال کرد آن زن خرم روز بود گفت پسری فرزندی داشتم
مهر روز در زیست مرا خواهرزاده بود نام او مهر فالله آیدیت که در دریای ...
غرق شده و روزافزون خواهر من چندان گریسته که نور چشم او از رفته و من چون
آگاه شدم ده سالست که در ماتم او کبود پوشیده ایم دمادم مهر چون شنید این سخن ...
گفت ای خواهر اگر کسی ترا از مهر خبری باز آرد او را چه ... خرم روز ...
گفت حالا مدتیست که در همه عالم از بری و خشکی لشکرها طلب او کرده اند اگر او زنده باشد
البته خبری از وی آورده بودند ماه گفت صبر کن که من امشب ترا پیش کسی برم که از گم شده
خبر داشته باشد خرم روز از این سخن تعجب نمود توقف کرد تا نوروز شب رسید بسر ماه را
گفت یکبار جبرئیل ... این خبر آورنده بریدوان بشر مهر با عندلیب و نیک اختر در سر

چشمه در زیر درخت با قفس بلبلی مشغول بودند و نیک اختر [illegible]
بلبل بالای شاخه ساخته بودند و شعرهای معنبر بر او دوخته و ماه گلعذار در زیر درخت رسید
آهسته بیامدند و خرم روز زر آمد بموضع آوردند و در میان گلها پنهان شدند
در آن عشق نیک اختر این بیت را در عهد ادا کرد بلبل خرم از آن زرد لاله شد بیاری
[illegible] ز رز دو منه نگاری نگاری [illegible] چون نیک اختر این غزل تمام کرد مهر
[illegible] دو اقتضی [illegible] یاران آنجا چنین بنیاد غزل خواندن کرد
[illegible] از مهر بیا شنیده بود در گلان افتاد چمن نیک نگاه کرد مهر
[illegible] از هوش رفت چون مهر و یاران این فریاد بشنیدند در تعجب شدند
[illegible] آمد و در میان گلها آمد ماه در زهره و خورشید را دید با گلعذار
و جمعی دیگر از کنیزان گفت این چه فریاد بود قصه با وی بگفتند نسیم [illegible]
در گوش مهر بگفت مهر از آن مجمع بیرون آمد نسیم [illegible] دست ماه تا بموضع
که خرم رفته بود مهر [illegible] با گلان [illegible] تا بهوش آمد و دیگر بار
در آغوش آمد

در آغوش گرفته [illegible] مهر احوال [illegible] و در پی سینه خرم رو در
کف ایشان زنند ما در فراق تو ماهتش چون کمان شده و لبهای شگفته کبود بوده
و هر کس [illegible] در هجر [illegible] تو با [illegible] کشته و وصال [illegible]
چمن [illegible] از مهر روی تر در آب اشک غرق شده و چهره [illegible]
گشته و از [illegible] سلطانی برفت [illegible] ناتوانی نشسته پس مهر احوال خود بتمامی باز گفت
غمناک [illegible] گریه کردند و گفتند چه باید کرد تا بوصال خویش [illegible] دوستان [illegible] مهر [illegible]
[illegible] که دیده [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] فراق [illegible] [illegible]
کرده [illegible] که تا تو [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible] با گلعذار [illegible] [illegible] مهر [illegible] باید کرد [illegible]
و خرم روز و یاران [illegible] دیدند [illegible]
رسیدند و در گنبدی که [illegible] ساخته بود فرود آمدند [illegible]

۱۶۸

برآورده با انواع جواهر آراسته‌اند و درِ آن از چوب عود بر آن نشانده و آذار ماه بر

نشسته که اگر به زاری سکندر در حرم رود در آن گنبد برفت و گفت ای گوهر مژده باد ترا

که ایام محنت گذشت و هنگام راحت رسید بر فرازِ ای که جوان آمده و خبر مهر آورده

چهره روز افروز دیگر نشسته بفرمان خدای تعالی فاطمه چنین و ادعین را دار ادرست که مهر

در قبه نشسته رفت و بر او سلام کرد ما رچین آواز مهر شنید از شادی نعره نو دا ز هوش

مرد عبا از مبار گواه و در بر وی بار و میهه بفرمان خدای تعالی هر دو چشمش بینا شد و

ما فرزند نور یافت و مهر بفرمود تا رخت پادشاهانه آوردند و روز افروز و چشم روشن

جامه‌های نو پوشیدند گسه و جامه‌های الوان پوشیدند و در میان شهر نهادند ... از

آن بستر خوردار شده بار و شکر الهی بجا آورد و تمامی ارکان دولت و اعیان حضرت باستقبال

بیرون آمدند و مهر و ملک اختر را به بر روش نثارها کردند و شهر را آذین بستند تا مدت یکماه

بعضی بعشرت مشغول بودند و مهر بعد از هفتمی دیدار والدین آنکه بر سر تخت نشسته بود بیش از

وزیر و ارکان دولت عفو کرد و مال ایشان بر ماکرد و صدقها داد و ... چون عندلیب

و باران

بازبینی شد ۱۳۷۱ ش

بازبینی شد ۱۳۷۱ ش

سرگذشت مهرشاه
وخاورشاه

سرگذشت مهرشاه
وخورشاه

۱۳۴۷

BAH

سرگذشت مهرشاه
وخاورشاه

سرگذشت مهرشاه
و خاورشاه

سرگذشت مهرشاه
و عادلشاه